





زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست
پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست

نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان
نیمشب دوش ببالین من آمد بنشست

سر فرا گوش من آورد باواز حزین
گفت کای عاشق شوریده من خوابت هست

عارفی را که چنین باده شبگیر دهند
کافر عشق بود گر نبود باده پرست

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر
که جز این تحفه ندادند بما روز الست

آنچه او ریخت به پیمانه ما نوشیدیم
اگر از خمر بهشت است و گر از باده مست

جرعهٔ جام و سر زلف گره گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

دل ما بدور رویش ز چمن فراغ دارد
که چو سرو پای بند است و چو لاله داغ دارد

سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس
که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد

شب ظلمت و بیابان بکجا توان رسیدن
مگر آنکه شمع رویت برهم چراغ دارد

من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگرییم
که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد

ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم
تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد

بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله | بندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد
سر و برگ عشق دارد دل دردمند حافظ | که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

بعهد گل شدم از توبه شراب خجل | که کس مباد ز کردار ناصواب خجل
صلاح من همه دام رهست من زین بحث | نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل
بود که یار نپرسد گنه ز خلق کریم | که از سوال ملولیم و از جواب خجل
رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش | که شد ز شیوه آن چشم پرعتاب خجل
ز خون که رفت شب دوش از سراچه چشم | شدیم در نظر رهروان خواب خجل
رخ از نقاب تو [illegible] بر [illegible] نشسته‌ام | نیم بیاری تو [illegible] خجل
حجاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت | ز طبع حافظ و این شعر همچو آب خجل

دو یار زیرک و از باده کهن دو منی | فراغتی و کتابی و گوشه چمنی
من این مقام بدنیا و آخرت ندهم | اگرچه در پیم افتند هر دم انجمنی

عروس طبع را زیور ز فکر بکر می‌بندم | بود کز نقش ایامم بدست افتد نگار خوش
شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان | که مهتاب دل‌افروز است و طرف جویبار خوش
می اندر کاسه چشمت ساقی را بنامیزد | که مستی میکند با عقل و می دارد خمار خوش
بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه | که شنگولان شیرینت بیاموزند کار خوش

ناگهان پرده برانداخته یعنی چه | مست از خانه برون تاخته یعنی چه
زلف در دست صبا گوش بفرمان رقیب | اینچنین با همه کج باخته یعنی چه
شاه خوبانی و منظور گدایان شده | قدر این مرتبه نشناخته یعنی چه
نه سر زلف خود اول تو بدستم دادی | بازم از پای درانداخته یعنی چه
سخنت رمز دهانت و دهان سر میان | در میان تیغ بما آخته یعنی چه
هر کس از مهره مهر تو بنقشی مشغول | عاقبت با همه کج باخته یعنی چه
حافظا در دل تنگت چو فرود آمد یار | خانه از غیر نپرداخته یعنی چه

عید است و آخر گل و یاران در انتظار — ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار

دل برگرفتم از می و از وصل گل ولی — کاری بکرد همت پاکان روزه‌دار

دل در جهان مبند و ز مستی سوال کن — از فیض جام قصه جمشید روزگار

جز نقد جان بدست ندارم شراب کو — کان نیز بر کرشمه ساقی کنم نثار

خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم — یارب ز چشم زخم زمانش نگاه دار

می خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد — جام مرصع تو بدین در شاهوار

آنجا که پرده‌پوشی لطف عمیم تست — بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود — تسبیح ما و خرقه رند شراب‌خوار

حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود — ناچار می خوریم چو از دست رفت کار

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود — ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود

یارب آیینه حسن تو چه جوهر دارد — که در او آه مرا قوت تاثیر نبود

سر ز حسرت بدر میکده‌ها برکردم — چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود

نازنین‌تر ز قدت در چمن دهر نرست — خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود

آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع — جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود

من دیوانه چو زلف تو رها میکردم — هیچ لایقترم از حلقه زنجیر نبود

آیتی بود عذاب انده حافظ بی تو — که بر هیچکسش حاجت تفسیر نبود

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن — چون ساغرت پرست بنوشان و نوش کن

پیران سخن بتجربه گویند گفتمت — هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت — همت درین طلب ز پی میفروش کن

در راه عشق وسوسه اهرمن بسیست — هش دار و گوش دل به پیام سروش کن

برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند — ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد — چشم عنایتی بمن دردنوش کن

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری — یک بوسه نذر حافظ پشمینه‌پوش کن

مقام امن و می بی‌غش و رفیق شفیق
گرت مدام میسر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است
هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر
که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق

بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام
تصوریست که عقلش نمی‌کند تصدیق

اگرچه موی میان تو خرد و بار رسید
خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق

ملاحتی که ترا در چه زنخدان است
بکنه او نرسد صد هزار فکر عمیق

اگر برنگ عقیق است اشک من زانست
که مهر خاتم چشمم منست همچو عقیق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم
که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام
ببین که تا بچه حدم همی‌کند تحمیق

همای اوج سعادت بدام ما افتد
اگر ترا گذری بر مقام ما افتد

حباب وار براندازم از نشاط کلاه
اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد

ملوک را چو ره خاک بوس این در نیست
کی التفات مجال سلام ما افتد

شبی

شبی که ماه مراد از افق طلوع کند
بود که پرتو نوری ببام ما افتد

چو جان فدای لبت شد خیال می‌بستم
که قطره‌ای ز زلالش بکام ما افتد

خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز
کزین شکار فراوان بدام ما افتد

بنا امیدی ازین در مرو بزن فالی
بود که قرعه دولت بنام ما افتد

ز خاک کوی تو هرگه که دم زند حافظ
نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس
نسیم روضه شیراز پیک راهت بس

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش
که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم
ز رهروان سفر کرده عذرخواهت بس

اگر کمین بگشاید غمی ز گوشه دل
حریم درگه پیر مغان پناهت بس

بصدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش
که این قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن
که شیشه می لعل و بت چو ماهت بس

بهیچ ورد دگر حاجتت نیست حافظ
دعای نیم‌شب و درس صبحگاهت بس

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد — تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس
بمنت دگران خو مکن که در دو جهان — عطای ایزد و انعام پادشاهت بس

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است — صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است
جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است — پیاله گیر که عمر عزیز بی‌بدل است
بچشم عقل درین رهگذار پرآشوب — جهان و کار جهان بی‌ثبات و بی‌محل است
نه من ز بی‌عملی در جهان ملولم و بس — ملالت علما هم ز علم بی‌عمل است
دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت — ولی اجل بره عمر رهزن امل است
بگیر طرهٔ مه‌چهره‌ای و قصه مخوان — که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زحل است
بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش — چنین که حافظ ما مست بادهٔ ازل است

از من جدا مشو که توام نور دیده‌ای — آرام جان و مونس قلب رمیده‌ای
از چشم زخم دهر مبادت گزند از آنک — در دلبری بغایت خوبی رسیده‌ای

منعم مکن ز عشق وی ای مفتی زمان — معذور دارمت که تو او را ندیده‌ای
این سرزنش که کرد ترا دوست حافظا — بیش از گلیم خویش چرا پا کشیده‌ای

وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی — حاصل از حیات ای جان این دم است تا دانی
پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت — با طبیب نامحرم حال درد پنهانی
پند عاشقان بشنو و از در طرب باز آ — کین همه نمی‌ارزد شغل عالم فانی
با دعای شب‌خیزان ای شکردهان مستیز — در پناه یک اسم است خاتم سلیمانی
یوسف عزیزم را ای برادران رحمی — کز غمش عجب دیدم حال پیر کنعانی
خم‌شکن نمی‌داند این قدر که صوفی را — جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی
می‌روی و مژگانت خون خلق می‌ریزد — تند می‌روی جانا ترسمت فرومانی
باغبان چو من زینجا بگذرم حرامت باد — گر بجای من سروی غیر دوست بنشانی

جمع کن باحسانی حافظ پریشان را
ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

آب حیات من که غم از من دریغ داشت / خاک رهش شدم قدم از من دریغ داشت

من مرد شبی نکشته که هجرش برد غمم / او پرسشی برون ز غم از من دریغ داشت

گه گه ببوی او شدمی زنده پیش ازین / آن نیز باد صبحدم از من دریغ داشت

صد دوست پیش گشت نه من نیز دوستم / آخر چه شد که آن کرم از من دریغ داشت

بر دیگران نوشت بسی نامهٔ وفا / در حاشیه سلام هم از من دریغ داشت

کاغذ مگر نماند که آن ناخدای ترس / از نوک خامه یک رقم از من دریغ داشت

من در سر قلم زدم آتش ز دود آه / او دودهٔ سر قلم از من دریغ داشت

خسرو چگونه بند کند صبر ما که یار / مویی ز زلف خم بخم از من دریغ داشت

باد آمد و ز گم شدهٔ من خبر نداد / زان ره غباری از پی این چشم تر نداد

آمد بهار و تازه و تر شد گل و صبا / زان سرو نوجوان خبر تازه و تر نداد

خوش وقت باد کش خبری هست زان طرف / هرچند دور ماندهٔ ما را خبر نداد

من چون زیم که هیچگه آن نوبهار حسن / بویی ز مهر من به نسیم سحر نداد

گفتم چگونه میکشی و زنده می‌کنی / از یک جواب گشت و جوابی دگر نداد

خرابی من از آن نرگس خماری پرس / بلاکشی جانم از آن لالهٔ بهاری پرس

ز زخم غمزه چه پرسی که بر دلت چند است / ز خنده قوت تو از زخمهای کاری پرس

غلام چشم توام گرچه ناوک تو خوشست / ولیک لذت آن از دل شکاری پرس

کجاست دولت آنم که در رهت باشم / نشان من ز سر کوی خاکساری پرس

روای صبا ز پی مسافران فراق / از آن دو لب سخن چند یادگاری پرس

سرود ذوق فراوان شنیده‌ای اکنون / بیا ز خسرو ذوق فغان زاری پرس

رخی که بر کف پای تو نیست مالم / ور نیم آید اگر بر گل و سمن مالم

وان شبی که گم گشت گر ز تیغ همه تو / دو دیده را بکف پای خویشتن مالم

گرم براه بستان ره دیدار هوای / به زیر پای چو نسرین و نسترن مالم

خسرو

بیا و تو همه شب خون خورم چو روز شود | ز بیم سنگدلان خاک بر دهن مالم
غبار کوی تو با خویشتن برم در خاک | عبیر رحمت جاوید بر کفن مالم
چو بوی یوسف خود نیست مردم تا چند | ز دیده خون دریغ به پیرهن مالم
مگر رسد رخ خسرو به پایش هر دم رخ | بصد نیاز ته پای مرد و زن مالم

چشم را در ملک خوبی شحنه بیداد کن | غمزه خونخواره را بر جادوان استاد کن
زلف بر دست صبا ده تا پریشانش کند | خان و مانی راهبر موی از آن بر باد کن
تیغ عیاری بکش سرهای مشتاقان ببر | پس طریق عشقبازی را ز سر بنیاد کن
ای که در جشن جوانی مست خواب آلوده | گاه گاه از حال مشتاقان شبها یاد کن
من نیم زانها که خواهم از جفایت سر کشید | خواه فرمان ستم فرما خواهی داد کن
ناله را هرچند میخواهم که پنهان بر کشم | دل همی گوید که من تنگ آمدم فریاد کن
سرو من در مکتب من در سر ره منتظر | ای معلم یکزمان آن سرو را آزاد کن
سینه من کوه درد است و به ناخن میکنم | آنکه نامم بود خسرو بعد ازین فرهاد کن

بابا فغانی 2

همان بگنجینه ناید در کان داری | در ابرویت رسیاییست منور چمن است
بر آتش دل گرم که دست داشته | که داغ تازه ات از جاک آستین پیداست
بطرف باغ گذر کرده بگل چیدن | ز جاک پیرهنت برگ یاسمن پیداست
خواب آن کم نازکم که چون تو | بشوهای بلند از میان زین پیداست
لبت بخنده شیرین کشد فغانی را | هلاک مور گرفتار از انگبین پیداست

بجز شمار غم بیحساب کارم نیست | ترا حساب ز غمهای بی شمارم نیست
تو مرهمی کس از خم تیغ هجرانت | بدرد سینه ریش و دل فگارم نیست
چو شد ازین که من از درد مان کناره کنم | ترا چو گوشه چشمی بحال زارم نیست
دهان کشا که وا کار بسته بگشاید | چو بسکی که از آن زلف تابدارم نیست
چو نرگسی بهوای گل خفت شادم | هوای گلشن و پروای لاله زارم نیست

بر سینه تیری از نظر او گذر نیافت | کامد تیر من ازان رهگذر نیافت

محتشم

میرم برای آگهی او که بر جگر — زخمی نیافتم ز نگاهش که در نیافت

رازی نماند در دل من کز نگاه من — آن نکته دان بعلم نظر بر سر نیافت

از اولین نگاه که در اهل درد کرد — دیدم که بیدلی ز من آشفته تر نیافت

از گوشهای چشم فسونگر بمن نمود — صد مردمی که مردم چشمش خبر نیافت

بر محتشم چو تیغ در اول نگاه راند — از بیتشی اثر بنگاه دگر نیافت

فلک ز من نفسی گرچه سرگرانش کرد — دگر براه تلافی سبک عنانش کرد

زبان ز پرسش حالم اگر کشید دمی — دمی دگر بمن اقبال هم عنانش کرد

نشاند مرغ دلم را دران بساط لطف — بسنگ جور چو آشفته آشیانش کرد

دلم ز [illegible] لم ز رغم کناری داشت — که غرق مرحمت از لطف بیکرانش کرد

غرض ستیزه نبودش که نقد قلب مرا — کشید بر محک صدق و امتحانش کرد

عنان همرهی از دست محتشم چو کشید
نهفته بدرقه لطف همعنانش کرد

کدام

کدام پرده در سنبل نهاده بند بیات — که برده دل ز نوای دلبران شهر فدات

سپاست که ز اظهار عشق کرده صمات — که حرف مهر کسی پیر نیز ندزاوات

غمم که کرده خلل در خرام چابکتای گل — که عوز ز بکذار که در پا نشسته خار جهات

تو از کجا دگر فتن بکوی عشق کسی جا — بیک تصرف آن دلبرم که برده نجات

اگر جاذبه عاشقی بود که بپایم — عنان کشان ز دیار جفا بملک وفات

محتشم که بیک لست راز خویش عیان کن — که چون سواره درانکو روی دو در رفعات

مجنون که عنان دل او را دگری داشت — بیخود بسوی دشت ملامت گذری داشت

فرهاد که در کوه بلا این همه جان کند — او هم بخود آواره نشد راهبری داشت

تنها نه منم بیخبر از خود بره عشق — آنجا که گذر کرد که از خود خبری داشت

جسمم مکن ار دانه نار از مژه بارم — کی نخل تمنای تو زین به ثمری داشت

در زلف نهان بود عذار تو عیان شد — آن شام همیون چه مبارک سحری داشت

جاوید ز حید گفت که بهتر ز شبیخم — از بهر چه بنمود بما گر سپری داشت

مردم و صید مراد بسته دامم نشد
چرخ مرادم نداد کار بکامم نشد

چون نکنم صبح و شام گریه و زاری که یار
همدم صبحم نگشت مونس شامم نشد

جان بتمنای او دادم و کامم نداد
در طلب آن غزال مردم و رامم نشد

من جم ملک وفا بودم و دل جام من
پیک جهان زدیت واقف جامم نشد

تیرگی دل چو رفت کوی تو شد مسکنم
تا نشده حاصل صفا کعبه مقامم نشد

شاهی اقلیم عشق شد چو نصیبم شریف
بی مدد سیم اشک سکه بنامم نشد

چه اعتبار بود از امیدواری من
ترا که دشمنی غیر به ز یاری من

قرار یافت که در بزم او رهم ندهند
نتیجه عجبی داد بیقراری من

مگر صلاح محبت در اینست در جفا
شد از تغافلش افزون امیدواری من

چو لطف راز فسیم ز التفات حبیب
ببین که تا بچه غایت رسیده خواری من

بظاهر ارچه که رندم ز من کنار مجوی
که از حجاب تو کم نیست شرمساری من

ز خوی یار دلی بوی رحم میشنوم
مگر رسیده بگوشش حدیث زاری من

ای

شریف

ای سوی من نهفت و دیدنی دگر
وی هر نگاه باعث رنجیدنی دگر

گر دیگرست باعث صلحم چه میکنم
صلحی که هست باعث رنجیدنی دگر

هرگز ز دیدنت دلم آسوده کی شود
از بس که میطلبد ز پی دیدنی دگر

پروای پرسشم چو نداری چه پرسم
انکار مردم از غم پرسیدنی دگر

شب ناله که کرد و لی بی اثر نبود
پیداست کاش قوت نالیدنی دگر

کهن شد قصه مجنون حدیث درد من بشنو
بهر افسانه عمر خود مکن ضایع سخن بشنو

زبان حال اگر داری بکوه بیستون بگذر
ز هر سنگی برنگی حسب حال کوهکن بشنو

اگر خواهی که دانی نحو بیهای من ای ناصح
بگو حرفی بدان شوخ و جوابی زان دهن بشنو

بس از مردن بیا و روزی در قبر من بگذر
و ز انجا ناله زار من خونین کفن بشنو

شریف اندم که بگشاید صبا مجموعه گل را
ز مرغان خوش الحان حسب حال خویشتن بشنو

این چه چوگان بر زلف و چه گوی ز نخ است
وین چه ترکانه قبا پوشی و لطف بدنست

محتشم

آن چه خنده دلدار است که از پرتو آن / آه انجمن سوز رخ شمع هزار انجمن است
آن چه ابروست که پیوسته اشارت دارد / وین چه ابروست که با اهل نظر در سخن است
آن چه ابروست که قیمت شکن سنگ خطاست / وین چه زلفست که صد نافه‌اش اندر شکن است
آن چه غمزه است که چشم تو ز بی باکی آن / هست خنجرکش و عاشق‌کش و خنجرشکن است
وای بر جان اسیران تو گر در پابند / از نگه کردن آن شیوه که مخصوص من است
محتشم آن سببی هست که یار از تو جداست / کس جدائی سبب تفرقه جان و تن است

مرغ دلم بدام بلائی فتاده است / در دام زلف عشوه نمائی فتاده است
افتاده در بلا دل یکتاپرست من / تا در کمند زلف دوتائی فتاده است
سرگرم دلبریست دل من که در پیش / سرگشته پایمال جفائی فتاده است
افتاده قصه عجبی این فتاده را / القصه در بلای خدائی فتاده است
گفتم غریب دردسری دارم ای طبیب / گفتا که در سر تو هوائی فتاده است
با داغ تازه محتشم آن خوشم که باز / نقد عجب بدست گدائی فتاده است

خواهد شکستن آن طره دوتا مگذاشت / غریب سلسله داشتم خدا مگذاشت
بروز مرگ نویسم خطی که در همه عمر / گرفته بودم ایام بیوفا مگذاشت
طریق تشنه لبان داشت لعل او پیش / که آب زندگیم قطره بجا مگذاشت
خوش آن کرشمه که از شوق بوسه مردم / بدان رسید که رحمی کند حیا مگذاشت
رقیب حاصل کار از وصل غارت کرد / گلی برای سپاهی بی نوا مگذاشت

باز ترسم به سوی تو دیدن چه فایده / وز دور آه و ناله کشیدن چه فایده
فانوس وار بیتو از سوز دل چه سود / وین پیچ و تاب جامه دریدن چه فایده
چون صید دیگری شدی از شکر خیال / همچون سگ از پی تو دویدن چه فایده
چون سرو دلکش تو در آغوش دیگرست / نخل الف بسینه بریدن چه فایده
شیرین لب تو کام کسانی نمی دهد / گفتار تلخ از تو شنیدن چه فایده

خوناب دل که خاصیتی جز الم نداد / بسیار داد ساقی دوران و کم نداد

از کشت آرزو و غم و درد است حاصلم
دردا که حاصلم بجز از درد و غم نداد

در ملک دل که دولت سلطان عشق تو
بنشست شحنه که در او جز ستم نداد

ما را خیال آن دهن از شهر بند عشق
آواره کرد دوری تو را ره عدم نداد

زان لب چگونه کام لسانی برآورد
کافر دلی که آب بجز چشم نم نداد

سایهٔ سرو قد یار بماند یارب
سایهٔ یار وفادار بماند یارب

من بیمار گرانم ز جدائی بردم
آن طبیب من بیمار بماند یارب

یاربان گرمی بازار ز دلگرمی تست
بهمین گرمی بازار بماند یارب

پر شد از حسرت دیدار دل سخت رقیب
در دلش حسرت دیدار بماند یارب

مجلس یار ز گفتار لسانی گرم است
بهمین گرمی گفتار بماند یارب

ولا تغافل دلدار می کشد ما را
کم التفاتی بسیار میکشد ما را

در اول از روش کار دل بدانستم
که آخر آن قد رفتار میکشد ما را

زدرد و داغ جدای جانان صبح شدیم
که آن دو نرگس بیمار میکشد ما را

بجلی تشنهٔ ما شربتی است تیغ رقیب
اگر بیا دل لب یار میکشد ما را

ز دوست دوست همین داغ سینه بخاک
که بهر خاطر اغیار میکشد ما را

جدا ز روی تو جان بر لبم ز چشم براه
بیا که حسرت دیدار میکشد ما را

لسانی از ستم یار آه و ناله مکن
اگر نه یار ستمکار میکشد ما را

چون باده نوشی از من دیوانه یاد کن
وز هایهای گریهٔ مستانه یاد کن

نا آشناکان وفا برطرف کنند
ما را بدل ورا ز بیگانه یاد کن

با این زبان که جای خموشی است شمع من
بگشا زبان حال و ز پروانه یاد کن

پیوسته چون عمارت دلهاست کار تو
یکبار از خرابی این خانه یاد کن

طوفان آب دیده لسانی نگاه دار
از صد هزار خانهٔ ویرانه یاد کن

با من سخن از فرقت دلدار مگوئید
از مرگ سخن بر سر بیمار مگوئید

شرف

واصلی

از شادی بسیار مباد اکه بمیرم — با من سخن وصل بیکبار مگویید
ای همنفسان آمده جانم بلب از شوق — امروز بغیر از سخن یار مگویید
گفتند جوافسانهٔ من تند شد آن شوخ — گفتم که بآن وحال زار مگویید
یاد است باغیار نهان آن مه بدمهر — این بار شرف خستهٔ افکار مگویید

آن سرو قد که بارخ گلگون برآمده — از جویبار حسن چه موزون برآمده
می خورده در عرق شده خنده همچو گل — هر گوشه دل ربوده دگرگون برآمده
بر طرف ماه شعلهٔ شمع شهاب نیست — آه دل منست بگردون برآمده
جان خیمه ز در سینه برون رخ نماند از — گز شوق پای بوس تو بیرون برآمده
بشناس قدر نظم گهربار واصلی — گز بحر لطف ایزد بیچون برآمده

مایل لعل لبت سیمبری نیست که نیست — کشتهٔ تیغ تو خونین جگری نیست که نیست
نظری کن ز سر لطف گرفتار انرا — که گرفتار تو صاحب نظری نیست که نیست

واصلی

پای آهسته نه ای سرو قد از بهر خدا — که بخاک ره تو افتاده سری نیست که نیست
هست حسنی و نداری خبر از مستی خود — ورنه تو در عالم خوبی خبری نیست که نیست
واصلی قیمت نظم تو چه خواهد بودن — حسن آنشاه چو لعل دگری نیست که نیست

شبست و ماه رخت و مقام جلوه گریست — پری وشی و بدوش تو زلف بال پریست
لب تو غرقه بخون ساخت چشم مردم را — عجب نباشد اگر اشک مردمان جگریست
سحرگه است و زرخ پرده برفکند آن گل — دلا بنال که هنگام نالهٔ سحریست
رقیب اگر شکند قدر عاشقان چه عجب — سگیست کو همه اهل هنر زبی هنریست
جو واصلی بغریبی اگر روم چه عجب — کنون که یار بما در مقام همسفریست

هر کس که بخدمت آن سیمبر نیست — او دیگر میان اهل محبت کمست
مرغ دلم اسیر تو شد بال او مبند — کس مرغ رام کرده خود را بال و پر نبست
دهقان عشق کاشت همه تخم آرزو — بگرفت هر چه [illegible]ت ولی هیچ بر نبست

داخل

ای من سگت مبند به روی در امید
هرگز کسی به روی سگ خویش در نبست

تا خون نشد ز غصه دل ریش وحشی
بر چهره اش سرشک چو عناب تر نبست

محتشم

شب یلدای غمم را سحری پیدا نیست
گر بهای سحرم را اثری پیدا نیست

هیچ پیدا که بجز زحمت خشم بسته کمر
گرچه از نازکی او را کمری پیدا نیست

نکته سنجیست که گفت در صفت خوبان کاج
از تجلی جمالت دگری پیدا نیست

نور حق زاید ز روی تو ظاهر شده است
این قدر هست که صاحب نظری پیدا نیست

بیشه سیمرغ شد از تربیت عشق و نشد
طایر بخت مرا بال و پری پیدا نیست

بس عجب باشد اگر جان برم از وادی عشق
که رهم گم شده و راهبری پیدا نیست

شاید یکی محتشم این بس که ز درد
مرده و بر سر او نوحه گری پیدا نیست

با شکفته ام از خوی تو چندانکه مپرس
تا بها دادم از آن زلف پریشانکه مپرس

در ره عشق بجان کند فغان الشام
تا امید آن قدر از پرسش جانان که مپرس

از

محتشم

از بس تن حال دل گم شده پرسیدم
خنده کرد نهان آن گل خندان که مپرس

ای نشان تو نشنیدم امروز ز می جوش
سخنی چند شنیدم ز حریفان که مپرس

محتشم رسید اگر حال من آینه و بگو
هست لب تشنه پابوس تو چندانکه مپرس

محمل مهر چو آید به شبستان حمل
لاله فانوس برافروزد و نرگس مشعل

گل چو خورشید بر آید سحر از مطلع شاخ
چون شفق جلوه کند لاله بر اطراف جبل

بند و از غنچه گل شاخ بیاز و تعویذ
افکند نرگس بیمار بگردن هیکل

بلبل نغمه سرا پیر عزایم خوان شد
گل پری وار زده صحن گلستان مندل

از نسیم سحری باز بجنبش آمد
پنجه شاخ که از صولت سرما شد شل

کوه از ورد مه بهمن و دی گر کنون
شوید از ناصیه اش ابر بهاری صندل

برد و خرگه زنگاری غنچه زچه رو
گل درین فصل دلفروز فروزد مشعل

وقت آنست که دیگر فلک اطلس باغ
پر کواکب شود از شبنم سیاره مثل

زنگ گیرد ز نم آیینه ندانم که چرا / یافت آیینهٔ باغ از نم باران صیقل

سیم یخ آب شود در کف عاشش بهار / پاک شد صفحهٔ رنگین چمن را جدول

نخچه نخچه درم از شاخ سمن ریزد باد / دانه دانه گهر از گوش گل آویزد طل

زد از شاخ شکوفه چو برد باد صبا / درمی چند نهد بر کف نرگس شل

در مزاج چمن امروز ز تغییر هوا / هست فی الجمله پریشانی اسقام و علل

ورنه با این همه رعنائی و شوخی جهت است / گاه در دیدهٔ نرگس یرقان گاه سبل

ارغوان از تن و اندام بخون میجوشد / کاش فصاد بهارش بگشاید اکحل

شاهدان چمن اکثر چو کسانی کارانند / بسط الورد و علیهن من الامطار طلل

میکند غنچه بارشاد نسیم سحری / جامهٔ زهد بجام می گلرنگ بدل

میزند کبک دری قهقهه از قله کوه / میکشد مرغ چمن زمزمه از دامن تل

وقت آن نیست که بیکار نشیند ساقی / معجز عیسوی از باده نیارد بعمل

حیف باشد که درین فصل که آراست بهار / گردن گل بحلی قد صنوبر بحلل

بی تکلف ننهی باده گلرنگ بکف / بی تماشای گلستان سرو قدی را بغل

باده لعل مده ساقی ازین پیش مرا / ز لب لعل فریبم بعتاب و بعسل

شد ز دیوان قضا از پی آرایش باغ / قاصد باد صبا سوی ریاحین

گر آهنگ تماشای گلستان داری / حضرت شاه فلک رتبهٔ خورشید محل

نوبهار چمن عدل همایون که شکفت / از نسیم کرمش غنچهٔ امید و امل

آنکه چون قامت جان پرور او شاخ گلشن / نکند نشو و نما در چمن دین و دول

قوت نامیه بی نشأ لطفش ندهد / در مزاج تنک غنچهٔ صبا راه خلل

نور عدلش که بود شمع شبستان اله / ابجد دانش که بود واسطه فیض ازل

مبدا از نعوت دیده جاهست و جلال / منشأ زینت گلشن ملکیست و ملل

بهر اغراض تقدیر بغسل نو / داغ غلامیت نهد خنگ فلک را بکفل

بیرق صبح زند سطح افق را برکا / خانهٔ مهر کشد زیج فلک را جدول

تا بیان رسم کند دایره دولت شاه / وندرین زایچه طالعش آید بعمل

تاب باز خطش کرده چو زلفین بتان / نقل بار کرمش کرده چو کتفین جمل

شانه همت اعیان جهان را مجروح / رشته نظم مهمات علا و اسفل

۲۵۴

ای که از شعشعهٔ تیغ تو در کشور سند | ظلمت کفر بانوار هدی گشت بدل
کرده در آینهٔ تیغ جهان افروزت | صورت فتح و ظفر جلوه چو حب بجل
بسته فراش تو بر مرکب اقبال تو کرب | کشته اقبال ترا ابلق ایام کتل
مجلس آرای فلک در شب دیجور کشد | از پی بزم تو بر سیخ شهب ران حمل
مرغ تیر تو چو پرواز کند سوی فلک | از کمان تو رسد سهم سعادت بزحل
بی‌بالها شد که ز دست تو سماک رامح | کنج عزلت طلبید همچو سماک اعزل
از صدای پر تیر تو بالهام کمان | بس که در گوش عدو آمده پیغام اجل
وحش از آندم که بری سوی کمان دست خیال | مرغ روحش پرد از شاخ بدن چون اخیل
گرچه بدخواه سیه بخت بد اختر دارد | با تو در صید که ملک سپه جنگ و جدل
لیک پوشیده ز ارباب هنر نیست که | زاغ کم حوصله را تاب جبال با اجدل
چون هوای قدر تو بتابید قضا | گشت در منزل سعد و خلافش منزل
بزبان قلم منشی تقدیر گذشت | فیه قد انزل بالحق و بالحق انزل
امر توجیه تو هر حکم که انفاذ کند | کیستند انجم و افلاک که ورزند کسل

پیش

پیش اعجاز ز تفاوت فلک شعبده باز | نتواند که کشد پنبه ز صندوق حیل
داری آن رتبه که الحال اگر ام کنی | مدت ماضی ایام شود مستقبل
در تواند حکومت قلم دیگر راست | عصمت از وصمت طغیان تعدی خلل
عقل اول که ز انجام امور آگاه است | هیچ کاری نکند گر تو نپرسید اول
غیر سر چشمهٔ انعام تو امروز کجاست | در بیابان امل تشنه لبان را منهل
کام بخشا دلم از جور فلک پر خون است | وز پریشانی ایام دماغم مختل
صبر بر تلخی ایام نمودم چندان | کز تب تاب شده شهد بکامم حنظل
نخل امید مرا دیدم از باغ وجود | صرصر حادثه دهر کند مستاصل
بخت بد راحلهٔ صبر مرا دور افکند | از ره کعبهٔ مقصود بچندین مرحل
از سیه بختی و بیطالعی خود امروز | گرچه دارم گلها از شب هجران اطول
لیک با این همه در دل آشوب دماغ | نیست خالی لبم از ذکر خدا عز و جل
که درین وقت بنزدیک رسید از ره دور | موکب جاه و جلال تو بتایید ازل
هش از آندم که گریبان حیاتم بدرد | بر سر بستر غم پنجه بیداد اجل

جشم دارم که بعفو یاد ایران برسی / جانب خسته دلان از نگذاری مهمل
پیش ازین بسط سخن نیست ملایم مقام / پیش ازین کشف محن نیست مناسب محل
ابروی ملک تو از چین جبین ایمن باد / چشم بدخواه تو از تابش حوادث احول
تا نهد وسمه برابروی مه نو قوس قزح / تا کند سرمه شب چشم فلک را اکحل

مژده ای دل که دگر باره جهان جمال / گردن شاهد عید است در آغوش هلال
شست بگشاده مه نو که به بند دشب عید / از حناهای شفق تیر دو کان جون اطفال
پیر و نازنیست تر و تازه که در باغ فلک / الفش را اثر باد صبا ساخته دال
یا کمر عاشق زاریست که در راه امید / جو بیاد از مقدم دلدار نشان روز وصال
یا کمر منشی تقدیر کشیده است بزر / پای طغرا که بود بر سر منشور کمال
یا بریده است فلک نعل نوی بر سینه / کرده از خون شفق دامن خود مالامال
یا کمر بست بمیدان که جوکان باری / شکن طرف کلاه شه بی شبه و مثال
شاه جم قدر فلک مرتبه سلطان لحد / آنکه قاصر بود از مدحت او فکر و خیال

حرر

گل آمد و همه در باغ با می و جامی / من و خرابه هجر و غم گل اندامی
هوای دیدن گل شد و آهدار ای دوست / که بر رخت گذرانم چنین خوش ایامی
ز جام خویش فرو ریز جرعه بر سرم / که مست روی شوم گر نبیدهی جامی
یکی خبر بگل بوستان ای باد / که مرد بلبل و تو در شکفته دامی
چنین که صبح سعادت دمید از در دوست / چه باشد ار شب ما را سحر کنی شامی
خوشم من ارچه که دردی نشفته از دل مست / که بی کرشمه برین دل نمیزنی کامی
چه بهتر بازکنم با تو داغ نهفته را / که مست سوخته جانی کشیده درجامی
به فضول خریداری تو ارخید / بجان دوست که این نسیه است آن دامی

مردم جو نتوانم که آن رخسار زیبا بنگرم / جانی که روزی دیدمش آنجا روم جا بنگرم
گه گریه پوشد چشم و گه بیخود شوم جون در پسی / ممکن نگردد هیچسان کان روی زیبا بنگرم
ای باغبان لطفی مکن در بوستان ره ده مرا / گر نخل قد چه میوه باری تماشا بنگرم
دیدن نیارم در رخت پابوس هم نگذاریم / بگذار باری کمینظر در پشت آن پا بنگرم

از دیدنت جان میرود ور جان دهم خون منت   حیرانم اندر کار خود کت جان دهم یا بنگرم
خونابه خسرو همه تو بر تو افسرده به دل   چون خم ندادان بخت کت از خلق پنهان بنگرم

هنوزت ناز کز چشم خواب آلود می‌گردد   هنوز از تو شکیب عاشقان نابود می‌گردد
بصد جان بنده ام آن غمزه را با آنکه میدانم   که مرگم گرد آن پیکان زهرآلود می‌گردد
چرا دیوانگی ناورد مرا در کوی تو   که در هر گوشه چندین جان ناخشنود می‌گردد
چه پرسی حال شبهای کسی کش چون تو دلداری   همه شب در درون جان غمش فرسود می‌گردد
منال از روی چون خورشید خود چندین چو میدانی   که در خوبی حسن را سایه نقصان زود می‌گردد
تو مغروری اگر در روی خسرو چشم نگشایی   چنین کز آه او هر دم جهان پر دود می‌گردد

من و کنج غم و در سینه همان سوختنم   حلقم دل نگشاید گه بهار و چمنم
عاشقیم که گر آواز دهی جان مرا   دوست از سینه ام آواز برآرد که منم
بس که بیرون دود از تن همگی دوست گرفت   بوی یوسف دهد ار بازکنی پیرهنم

بشکند

رشکم آید که مگس بر شکرت سایه کند   گر فرشته پرد آنسو پر و بالش شکنم
سایه همچو همای بر سرم افکن زان پیش   که فراق تو کند طعمه زاغ و زغنم
من که بر بوی تو در راه صبا خاک شدم   چه گشاید ز نسیم گل و بوی سمنم
خسروا هیچ ندانم که چه طاعت بود این   روی در قبله و دل سوی بتان ختنم

سوار من از من عنان در مکش   یکی امروز از گفت من سر مکش
ز دل نقش ابروی خود بر مکن   گشتن ز قربان کمان بر مکش
اگر خنجر غمزه بهر سر است   سر اینک فدای تو خنجر مکش
چو سلطان شدی در دلم خط بیا   ولایت بفرمانت لشکر مکش
مژه تیر بر جان خسته مکن   چنان تیر بر صید لاغر مکش

چند ز دوری غمت وه که دلم کباب شد   چند ز دیده خون خورم وای که خونم آب شد
شوری بخت بین که خود خنده چه میزنی بگر   چند نمک پراکنی چون جگرم کباب شد

خسرو

رخت وجودش همه غارت فتنه تو بود هندوی طرهٔ توام ره زن خورده و خوابش
گر غم خویش گویمت خشم کنی چه حیله چون قسمت بنده و از ازل درد خور این جوابش
خسرو خسته درد خود گفت شبی به مجلسی دیده دوستان همه غرقه خون ناب شد

یا رب این اندیشه خوبان ز جانم چون رود چون کنم از سینه این آه و فغانم چون رود
نقش خوبان را اگر فهم خود برون رانم ز چشم آنکه اندر سینه وا زو جای آنم چون رود
مردمان گویند از و عمری خون خود مکن حاش لله این حکایت بر زبانم چون رود
در غم جلقی که آن افتاده در ره خاک شد من درین غم کو قدم بر استخوانم چون رود
ای جفاکار ستمگر خود اندیشی آخر چرا از دل آن کافر نامهربانم چون رود
ای که پندم میدهی آخر نیاموزی چرا گر ز دل شوریده و شکل آن جوانم چون رود
گرچه از خسرو رود جان و جهان و هرچه هست آرزوی روی آن جان جهانم چون رود

نبود یاری مرا که یار و داشتمی کسی بدیده و که در کنار داشتمی

خسرو

ز من بریده و غم یادگار داده که کاش دو سه دگر هم ازین یادگار داشتمی
خراب کرده خوبانست خانمان دلم دگر نه بهتر ازین روزگار داشتمی
بقهر می کشدم عشق و این همان خصمست که پیش ازین من نادانش خوار داشتمی
دریغ یک سر خسرو هزار بایستی که تیغ او را مشغول کار داشتمی

با غمش خوش بودم امشب گرچه در زاری گذشت یاد میکردم از آن شبها که در یاری گذشت
مردمان گویند چونی در خیال زلف او چون بود مرغی که عمرش در گرفتاری گذشت
ماجرای دوش میپرسی که چون بگذشت حال ای سرت گردم چه میپرسی بدشواری گذشت
ضایع آن عمری که بر ارباب دل بی عشق رفت ناخوش آن روزی که بر مستان بهشیاری گذشت
گرچه در هجر توام جز خون دل خوردن کار نیست هم فسوس من ز عمر بیگان به بیکاری گذشت
دل گران کرد ار چه از یار غت خسرو ولی شخص ... ز عالم با سبکباری گذشت

ای که از کرشمه و نازت سرشته اند نقشی چو تو ز کلک قضا کم نوشته اند

جان سوده اند و نحچه از چشمهٔ حیوات … تا زان خمیر مایهٔ لعلت سرشته اند
عنابهای تر که ازو میچکد نبات … پیش لب تو خشک و زرش زرد گشته اند
عشاق را بخنجر خسته برند او … زان و اهنای دل که بکوی تو کشته اند
خسرو از آن بجاه زنخدان تو فتاد … کش پیش دیده پرده تقدیر بسته اند

برون آمد کی جانا که بسیار آرزو دارم … وداع عمر زد کیست دیدار آرزو دارم
مرا بر خار بادا بستر و دیده و بلکه بر گل هم … اگر بی دیدن روی تو گلزار آرزو دارم
قیاس روزی خود می شناسم گر گلستانش … همه گل آرزو دارند و من خار آرزو دارم
لب می بوسم و آن بخت کو کانده ولی گردد … که این بخشش از آن لعل شکربار آرزو دارم
اگر شد عقل و دین در کار عشقش سهل باشد آن … هنوز اندر دل شوریده بسیار آرزو دارم
نصیحت میکنی ای آشنا کاسوده شو خسرو … تو پنداری که من این مردن زار آرزو دارم

ای بر خمار شب بکنار که بوده … لبها فگار همدم دیار که بوده

مکرر

سنبل

سنبل بتاب رفته و نرگس بخواب هم … شب تا بروز باده کنار که بوده
شمع مراد من نشدی یک شبی تمام … ماه تمام در شب تار که بوده
با چشم آهوانه که شیران کنند شکار … ای آهوی رمیده شکار که بوده
ما را ز اشک صد جگر پاره در کنار … تو پارهٔ جگر بکنار که بوده
بر ریش خسروت نمکی هم دریغ بود … مرهم رسان جان فگار که بوده

تن پیر گشت و آرزوی جان جوان هنوز … دل خون شد و حدیث بتان بر زبان هنوز
عمرم بآخر آمد و روزم بشب رسید … مستی ز اب پرستی من همچنان هنوز
عالم تمام پر ز شهیدان فتنه گشت … ترک مرا خدنگ جفا در کمان هنوز
بیدار مانده شب همه خلق از نفیر من … وان چشم نیم مست بخواب گران هنوز
هر دم کرشمهای دی افزون دلا کنی … خسرو نشد او با امید امان هنوز

ای جفا آموخته از غمزهٔ بدخوی خویش … نیکوئی ناموزی آخر از رخ نیکوی خویش

مکرر

میروی و در راه بیداد و جفا خوی به | بد نباشد گر دمی باز ایستی از خوی خویش
چون تنم از ناتوانی موی شد پیچ و تا | فرق کن گر بتوانی از تنم با موی خویش
گر خیال قامت اندر سر به دار نهد | سر نگون همچون خیال خود فتد در جوی خویش
مرزبان کوی که خسرو جادوی چون بنگنی | این مپرس از من بپرس از غمزهٔ جادوی

خمار و خواب چشم کافرش بین | شکنج و پیچش جعد ترش بین
دل پاکان و جان مستمندان | غلام غمزهای کافرش بین
چو غوغای مگس در خانهٔ شهد | فغان دردمندان بر درش بین
همه شب باده نوشیدست تا روز | هنوز آن خواب مستی در سرش بین
بدیدم گر چه وش دیوانه گشتم | دلم گفتا که بار دیگرش بین
بجای آب اگر ساکن ندیدی | درون پیرهن سیمین برش بین
دلم را سوختی و باورت نیست | درونم پاره کن خاکسترش بین
چو گرید خسرو از غم سرمه چشم | ز خاک پای شاه کشورش بین

بفراغ

بفراغ دل زمانی نظری بماه رویی | به از آنکه چتر شاهی همه عمر های و هویی
نه بدست با جوانان بچمن شدن ولیکن | هوس جمال خوبان نرود برنگ و بویی
نفسم بآخر آمد نظرم ندید سرش | بجز این نماند ما را هوسی و آرزویی
هر بید ناتوان را بطبیب آرزوی کش | که چو مرد نیست باری بنظاره چراوی
چه خوشست اینکه ما را بکرشمه لعب چوگان | که بخاک ره بغلطد سر من بسان گویی
بخدا اگر بنگم آید بر خشم چشم خود هم | که نظر دریغ باشد بچنان لطیف رویی
دل من که شد مشوش چه شد آن غریب ما را | که برفت عمر و نامه خبرش نه هیچ سویی
مکن ای صبا پریشان سر زلف دلبر ما را | که هزار جان خسرو بفدای تار مویی

مشک را به پراکندی و شب میخواهیش | رنگ گل را بشکر کردی لب میخواهیش
آفتاب نیمروزی و بخدمت گردنت | میرسد خورشید اگر در نیمشب میخواهیش
هست بر خورشید گفت نام خورشیدی خطا | تو به بی نامی از پی حسن ادب میخواهیش
ماه من زلف و شب تا ماهی گیرد بدوش | ماه چون گیرد ذنب با چون ذنب میخواهیش

حسرر

نسخه گر خط نشست اند دل سوزان من — سحر آتش بند یا تعویذ تب میخواهیش
سجده کردن میش طاق ابرویت او دهی — فرض شد بر خسرو از تو مستحب میخواهیش

درروی

داروی شاخ گل خندان مجلس گلستان کن — بگفت تلخ چون می عاشقان را مست غلطان کن
نکو پیراهن زیبایی آمد راست بر یوسف — تو هم تن باش قبا خود یکی پیره در گریبان کن
فراوان بت پرستیدم بمحراب نماز اکنون — بمحراب دو ابروی خودم از سر مسلمان کن
ندارم خواب در از آستانش بو که خواب آید — بیاران خاک راهم ز آنجا بر این چشم گریان کن

سواد

برون آی سواد دیده چون ابر سیه آنگه — بگرما سایه بالای آن سرو خرامان کن
وفا خوبتا خوبان اگر اینها بدیت آیین کن — به بیداد تو خرسندم اگر آیین آن کن
بنای عشق جان نو کن اندر سینه خسرو — بناهای کهن از کار کار غمزه ویران کن

ما ترک رضای دل خود کام گرفتیم — در زاویه نیستی آرام گرفتیم
بدنامی و آوارگی ما چو ز دل بود — ترک دل آواره بدنام گرفتیم

جان

حسرد

جان زحمت خود برد ما در بلا رست — آزاد شد آن مرغ که در دام گرفتیم
تا سوختن عشق ز پروانه بدیدیم — سودای دل سوختگان خام گرفتیم
ای اهل نصیحت که نداری خبر از ما — گو سجده زاهد که ما جام گرفتیم
ما بیم دو عالم ز پی اقبال رقیبت — گر دولت او لذت دشنام گرفتیم
می کن ز جفا هر چه توانی مندیش — کاز حق خبر و کرم عام گرفتیم

چو ترک مست من آلوده شراب در آید — ز شور او نمکی در دل کباب در آید
لبش کرم بکشد در سوال بوسه بر خشم — ولیک غمزه مبادا که در جواب در آید
بگرد دیده خود خار بستی از مژه کردم — که نه خیال تو بیرون رود نه خواب در آید
گذشت تیر مژه از سینه نی دل از — که تیر کج چو بیت آتش رود بتاب در آید
ز گریه در غمم دست ز چشم خسرو بیدل — نماند آب کنون خون ناب در آید

امشب شب با نور ز مهتاب گذشت — وز گریه شادی مژه ام آب دگر داشت

دل میل بشیرینی جان میل نمیکرد
مسکین مگس آلایش جلاب دگر داشت

هنگام سحر خستی محراب دل من
زابروی بتی میل بمحراب دگر داشت

قربان شدم و چون نشوم وای که آن چشم
بر قصد من از هر مژه قصاب دگر داشت

نالند بمهتاب سگان وین سگ شبگرد
فریاد که فریاد ز مهتاب دگر داشت

گشتم ز نظر مست و بخفتم نه پایش
جان از سکرات لعلم خواب دگر داشت

زو صد گره سخت به بیچارگی من
زلفش که بهر موی شکن تاب دگر داشت

نه داشت خبر از خود و نی از می و مجلس
خسرو که خرابی ز می ناب دگر داشت

چه بلاست از دو چشمت نظری بناز کردن
مژه را گشاده دادن در فتنه باز کردن

چو کمال صنع بیچون ز جمال تست پیدا
نتوان حدیث عشقت نه ز ره مجاز کردن

تو بخسپ خوش که ما را ز غمت چو شمع شد
همه روز مرده بودن همه شب گداز کردن

بحیات سر نهادم مکن آنچه می توانی
بحکیم نتوانم ز تو احتراز کردن

چه بود متاع خسرو که کند نثار جانان
مگسی چه طعمه داند بدهان باز کردن

ای عشق شاد و مباد این ایام بر ما
غم خور ای دل که بجز غم نبود در خور ما

در و مندیم و خبر میدهد از سوز درون
دامن خشک لب تشنه و چشم تر ما

مفلسانیم که از دولت سودای رخت
حاصل هر دو جهان هیچ نیرزد بر ما

دل ما گم شد جز یاد نیابیم کسی
گر تو رنجه وار آزرده جنبد دل بر ما

میکنم شاهی از آن روز که گفتی ز عجب
این گدا کیست که هر گز نرود از در ما

گر تو در مجمره غم دل ما سوزانی
همچنان بوی تو یابند ز خاکستر ما

قیمت صحبت ما دان که همین دم باشد
که برد هجر تو از کوی تو دربدر ما

عذر صاحب نظران خوش شود اندم روشن
که ببینند مردی تو ملامتگر ما

صفت حسن تو ما در قلم آورد کمال
گل نسخه حسن از ورق دفتر ما

رفتم از دست من مسکین و بی پا را دریاب
پادشاهی ز سر لطف گدا را دریاب

ای گل روی تو تازه شد از باد فراق
بلبل خسته بی برگ و نوا را دریاب

بر درت دیر بدیری که روم گو برقیب
که بیا عاشق دیرینه ما را دریاب

Right-hand page:

جان بلب میرسد از تشنگیم ای ساقی / ز آب تشنه بوس آن کف پا را دریاب
دست بوسی گرت از دوست تمنا کمال / مرحبا گو غم او را و بلا را دریاب

گر صورت چین با رخ خوب تو بدعویست / آنجا همگی صورت و اینجا همه معنیست
ای باد بران روی نکو این همه برقع / بهتر ببنی که آن بر انداختن اولیست
از پرتو روی تو پیراهن کوه / طوریست که آنجا همه انوار تجلیست
زیر خم ابروی تو آن طرهٔ مشکین / گویی بتماشا طاق آمده کیست
بر کوثر اگر عکس فتد زان قد و خال / گویند که در روضهٔ رضوان و طوبیست
گفتی چه دهی دل بسر زلف سیاهش / مجنون چه کند کین کشش از جانب لیلیست
در مکتب عشق است کمال آمده حجت / طفلی که روان کرده بمکتب الف و بیست

روی تو بچنین دیده تماشا نتوان کرد / وصل تو بدین سینه تمنا نتوان کرد
تا دیده بخت از تو نظر وام نگیرد / نظارهٔ آن صورت زیبا نتوان کرد

همت

Left-hand page:

تا همت عالی نشود رهبر خاطر / اندیشهٔ آن قامت بالا نتوان کرد
گر تیغ زند دشمن و گر طعنه زند دوست / قطع نظر از روی تو قطعا نتوان کرد
در دولت خوبی پی گدایان درویش / لطفی بکن امروز که فردا نتوان کرد
تو داروی درمان دل و سینه ریشی / بیرون ز دل و دیده ترا جا نتوان کرد
دردی ز تو در جان کمالست که آنرا / الا بوصال تو مداوا نتوان کرد

ما را گلی از روی تو چیدن نگذارند / چیدن چه محالست که دیدن نگذارند
صد شربت شیرین ز لب خسته دلان را / نزدیک لب آرند و چشیدن نگذارند
گفتم شنوم مژدهٔ دشنام تو گوشم / آن نیز شنیدم که شنیدن نگذارند
زلف تو چه امکان کشیدن که رقیبان / سر در قدمت نیز کشیدن نگذارند
دل شد ز تو صد پاره و فریاد که ما را / نعره زدن و جامه دریدن نگذارند
بخشای بر آن مرغ که خونش بکشد بسمل / بر خاک بریزند و طپیدن نگذارند
بگریز کمال از سر زلفش که در آن دام / مرغی که در افتاد پریدن نگذارند

مرا با تو نقل شراب آرزوست / ازان لب سوال و جواب آرزوست

بجز آن کز غمت فارغ اینک جگر / گرت از جگر این کباب آرزوست

صفا شد میان می و شیشه باز / مرا از تو جنگ و عتاب آرزوست

شبی آستان درت زیر سر / مرا با خیال تو خواب آرزوست

حجاب خود از پیش رو دور دار / که روی تو ام بی نقاب آرزوست

اگر دیده دیدار جوید رواست / که شب دیده را آفتاب آرزوست

بپای بده که سگی با کمال / گزان لب بگوشم خطاب آرزوست

و له

بی روی تو ز دیده بینا چه فایده / صحن بباغ بهر تماشا چه فایده

چون خمی که میرسید آخر بخاک باش / اندیشه راز در دل پیدا چه فایده

چون تشنه از حسرت او جان بلب رسید / کردن لب فرات تمنا چه فایده

زحمت مبین و رنج برای من طبیب / این درد عاشقیست مداوا چه فایده

زاهد چو همنشینی زندان کسی نشد / کم فهم را ز صحبت دانا چه فایده

شهسواری که بی توسن که پیکر او / میشود گرش و از چرخ ثوابت غربال

آنکه چون در نسق ملک تفاءل گیرد / طوطیش در کف اندیشه بود قرعه فال

صد جهان کام دل ار بخ کند فرمانش / شخص تقدیر در آن واقعه باشد دلال

ای کریمی که ز بس نعمت خوان کرمت / معده آز نباشد نفسی بی ادخال

گر بیزان قضا حلم تو سنجد گیتی / قاف صد بار در آن پله بود خوش مثقال

تند باد غضبت گه که ریگ روان / بر نفس بر رخ گیتی زند اجرام جبال

روز هیجا که بهمراهی پیکان بلا / بد ولا را ملک الموت کند استقبال

خود در سینه گردان چو دل افتد سال / جا کند از اثر شدت گرز تو بیال

برق سان چهره درخشان کند از ابر / لمعات دم شمشیر بهنگام جدال

ز آتش سوگه گرمی دل تشنه لبان / همه از چشمه شمشیر خورند آب زلال

بر ولا را که آمیختن یکدیگر / خنجر تیز و دم تیغ بود در پر و بال

بکه تیغ زدن آن حرکت یابد دست / که جهد صاعقه مانند دم قیفال

برق تیغ تو در آن بزم چو گردد لامع / ور غضب بارسنانت جو نهند دو نعال

مسیح شاعر

نرم کرده ز شرابش جگر، دین تن
آب کرده ز نهیبش جگر رستم زال

کرده آن لحظه سر خصم و تن زار عدو
موکب را همه در دست مراکب پامال

خسروا بشنو ازین خسرو تسلیم سخن
چند اگر نطق سراینده بود پیش تو لال

که اگر مدت مشغولی خود جمع کنم
که درین نظم بسر برده ام اندر همه حال

سر بسر آن همه یکروز شود یا نشود
وین همه از کاهلی طبع شمارم بخیال

مدتی در پی این قصه جگر خواهم خورد
آنکه در جنب حشم شود افسانه کمال

چون بصد محنت و اندوه برآورده شوی
چیستان بسته درین بحر دو سه فال و مقال

نه بظاهر گل بستان چه خوش و خوش رنگ
نه بمعنی مه رخساره نظمش پر حال

شرم میدارم ازین گفت ولی میگویم
تا بنوع دگرانم نکنی اسپند لال

این سخن نیست باندازه من لیکن هست
چون بتعریف تو آراستم این طرفه مثال

گفت دگو چند سهیلی به دعا گوش دگر
که دران خاطر نازک نبود جای ملال

تا نماید شفق شکل هلال عید
طرفه چون پهلوی فانوس ز پیراهن آل

ماه عیش تو بری باد ز آیین خسوف
مهر قدر تو مصون باد ز آسیب زوال

در رکاب تو شب و روز دو سه ال زمان
دولت و نصرت و فیروزی و فتح و اقبال

قصیده ابر بهار

کنون که سر بسر سرو و پای صنوبر
کشد مرغ مرغوله و لاله ساغر

حریفان همه کف زنان های کوبان
مرا پا بگل مانده و دست بر سر

فکنده است گل آتش اندر گلستان
گرفته است بلبل مزاج سمندر

مرا لاله داغ بر سینه و داغی
مرا سبزه باغ در دیده نشتر

رخم زعفرانی ز سرشک ارغوانی
دلم پاره پاره بشکل صنوبر

چو گل حیران دیده گر چهره زردم
درم دیده چون ابر نیسان بود تر

از آنم چه غم زانکه رخشان سهیلی
کند روی زردم چو یاقوت احمر

و ز آنم چه پروا که تابنده نجمی
بیک پرتوم دیده سازد منور

چه مسعود نجمی که سهم سعادت
رسید از کان خانه او باختر

بجا رخوشاب سحاب بهارش
بیکقطره صد بحر انگیزد از بر

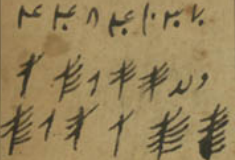
چه ملک عظیم است ما اعظم الله
چه شاه کبیر است الله اکبر

خود او در نوشت آسمان و زمین را
درج بر درج گشت و کشور بکشور

بهر دو گیتی ... چون تو باشد | همی پایه کهتر کمی سایه پرور
نه در هفت اورنگ این کاخ نه تو | نه در هفت اقلیم این دیر ششدر
کند وصف خود تو زر بر کف گل | چو تسبیح حسان بدست پیمبر
کجا گل دهد بوی زر بوی یوسف | نیاید ز پیراهن هر برادر
لی زیور و زینت بزم ... که | بکرسی نشینی و بر سر نشینی پر
ترا بر سر آن پر بود و ظفر در سیغی | که او بر سلیمان بود سایه گستر
سلیمانی و از پری با تو خیلی | همه خط و خالت ز زلف معنبر
چه خیل پری لشکری از ملایک | خط و خال ایشان سیاهی لشکر
نه چون خضر جویای آب حیاتی | نه محتاج آینه چون اسکندر
نهد رایت بهر اندازه صدره | هلال فلک بر نعل تکاور
تفاوت نیابد جوی زیر و بالا | بود طابق النعل بالنعل یکسر
فلک در رکاب تو سنگی که کوبه | کمی پویه اش پاشنه بر سپهر
مهش ها و مهره جلالش اطاقه | کمربندش از کهکشان بکشی ...

تو

تو با خود دو جوشن بالای جوشن | کنی رو بدشمن شوی حمله آور
خرد گیرد انگشت حیرت بدندان | که چون کوه آهن کشد باد صرصر
مقیم حریم ترا سپهر نگنجد | که سایه کند بر سرش چتر سنجر
جهان هیچ جو هر بتیغ تو قایم | که نبود عرض قایم الا بجوهر
جهان داورا طبع زینت گرینا | نه بربسته بر شاهد شعر زیور
ز شعرم غرض وصف خلق تو باشد | نه چون دیگران نازش آلت جو
ز آلودگیهاست طبعم منزه | گرت نیست این دعوی از بنده باور
گواهی دهد شاهد فکر بکرم | چو عیسی مریم بپاکی مادر
دو ماه سفته در مرو راد سخن | دو دوشیزه دهر دو را میل شوهر
بنام تو شان عقد بستم اگرچه | روا نیست در دین بعقد دو خواهر
جو این نامه مسعود باد امیدی | بدان طرفه داماد و این تازه دختر
الا تا زند زهره ساز عروسی | درین کاخ زرکار فیروزه منظر
عروس طرب تنگ بادت در آغوش | ز شام ازل تا دم صبح محشر

همه دا این کتاب از ...
... موضع ... هلا

مبارک ... یا رب ...
... سلطان ...

از عصار

مجو عصار مهر از طبع مردم / که هرگز گل ز شورستان نخیزد

وفا از صورت بی معنی خلق / چو از صورت ملایک می گریزد

بغربال فلک بر فرق اعدا / فلک جو گرد غداری بیبیزد

مبهر آن راکه سنگی پیش خواهی / بکینت هر زمان بر تو ستیزد

چو اسک آن [illegible] نکی پیش خواهی / اگر دستش دهد خونت بریزد

[illegible]

بمهر کوش بلالی که عاقبت چو بلال / بلند مرتبه گردی فلک مقام شوی

نهفته از نظر خلق باش ماه بماه / گرت هواست که منظور خاص و عام شوی

خمیده قامت زار و نزار شو یعنی / چو ماه نو کم خود گیر تا تمام شوی

مشو قصه پرداز هر جا که باشی / که گردی به بیهوده گویی فسانه

مگو مو بمو حال خود پیش هر کس / اگر صد زبان گشته باشی چو شانه

از شوق تو شوریست عجب در سرم امروز / کم او است عشق بخود دیگرم امروز

نزدیک رسیده است که از جذبه عشقت / این خرقه سالوس بهم بر درم امروز

می سوزدم از آرزوی دیدن تو جان / بنشین که زمانی رخت بنگرم امروز

سودای زلف تو ام انگونه که از پی / یکموی بملک دو جهان نخرم امروز

سر تا بقدم غرقه شدم در غم دوری / سیلاب بلا خواست ز بام و درم امروز

در راه تو جز هستی من نیست حجابی / بگذار که سر از سر خود بگذرم امروز

داد از غم عشقت نفرود از قدم عقل / جامی بتراشش این رقم از دفترم امروز

بر کنار طاس گردون هلال انگشت دوش / عاشقان از مژده ایام عید آمد بگوش

ماه نو را با شفق دانی قران از بهر چیست / عید شد یعنی ز جام از شراب لعل نوش

مینمودی هر چه هست از خود فروشی بهر چیست / چند عیب خود نمودن شان نیکی ای خودفروش

پرده از عیب کسان برداشتن نبود هنر / گر نیاری پاک شستن عیبشان باری بپوش

هرزه گو بی جهان گردی نه کار عارفست / کیست عارف رهروی بنشسته گویا خاموش

گرچه نتوانی بگوشش دامن جانان گرفت … کاهلی بگذار و چندانی که بتوانی بکوش
جامی از خامی بجز آتش ز سر بیرون برد … دیگ مردی پخته بعد از سالها آید بجوش

چو نیست بخت که شب روی روشنت نگرم … فروغ شمع فتاده بروزنت نگرم
بس از وفات بخاکم خرام هر چندا … که گرد خویش نشسته بدامنت نگرم
پر از دعاست چو طومار دست بسکه [illegible] … ازین هوس که حمایل بگردنت نگرم
چو گل نقاب گشایی چو دیگران بینند … چو غنچه روی بپوشی اگر منت نگرم
چو خوشه پر شودم هر مژه ز دانهٔ اشک … چو بر کناره ز سنگ خرمنت نگرم
لباس بقا تنگ بر تن از غیرت شود … چو گرد بند قبا چست بر تنت نگرم
شوی بفن غزل شهرهٔ جهان جامی … چنین که مست غزالان پرفنت نگرم

آن عید جان کجاست که قربان او شویم … در یک نظاره کشتهٔ جولان او شویم
جولانگهش کدام زمینست کز شتاب … خاشاک روب عرصهٔ جولان او شویم

باز از چمن گرفت آتش عشق تو … این سوز کی بخسبد از طایفهٔ خامان

نوش لبی در رسید صبر ببرد از چمن … حمد خداوند را اذهب عنا الحزن
روی چو گل بر گل و تر گلاب عرق … بوی کلالش ببرد درد سر من ز من
بر گل آراسته سبزهٔ مردم فریب … گرد مه آویخته طرهٔ عنبر شکن
قاعدهٔ اتحاد و لازمهٔ عاشقیست … تا که بود حاضرم غایبم از خویشتن
پیرهن سیم از تن من برکشید … یوسف من غیرتست من بکنم پیرهن
مرغ دل عاشقست ما گلستان یار … قبلهٔ ما کوی دوست کعبهٔ مرغان چمن
این چه حدیثیست باز گو و بر دون مفتقید … تیغ بلا بر سرست لب مگشا ای حسن

مرده نه تا هر دل خون شد … لاف محبت چه زنی چون نه
با تو چه ضایع کنم فسون خویش … سنگدلی قابل افسون نه
مدعی گفت بلبلی بطنز … رو که جهان چابک موزون نه

حسن

حسن

لیلی ازین حرف برآشفت گفت / باتو بگویم که تو مجنون نه‌ای
ای حسن احوال تو دیگر شدست / آنچه در اول بدی اکنون نه‌ای

سرچشمهٔ خضرست دهانی که تو داری / سررشتهٔ غیبست میانی که تو داری
گوهر بحضورت نگشاید دهن لاف / کابش ببرد آب دهانی که تو داری
گفتی که بگشته شدنت هست گمانم / بر بنده یقین است گمانی که تو داری
بشکست صف عقل مرا غمزه و ابروت / صفها شکند تیر و کمانی که تو داری
از نوک مژه چاک زدی جوشن صبرم / جوشن چکند پیش سنانی که تو داری
گفتی حسن آشفتهٔ خوبان جهانم / چه خوب جهانیست جهانی که تو داری

زهی دل کز جهان جانش تو باشی / زهی جانی که جانانش تو باشی
گر آن دل را بداغ عشق سوزند / وزان دوزخ گلستانش تو باشی
حسن در تنگنای مرگ ماندست / کجا میرد اگر جانش تو باشی

حسی

شود مرغان عرشی را نوابخش / همان بلبل که بستانش تو باشی
چه حاجت عطر روح افزای فردوس / دران مجلس که ریحانش تو باشی
بامید تو حسن با درد خو کرد / خوش آن دردی که درمانش تو باشی

ای عشق ترا بر دل من منت جانی / جان را تو بجسمم که تو جان بخش جهانی
از دیدهٔ ما سوی تو این دل نگران بود / ای رفته و بگذاشته بر ما نگرانی
این درد چنانست که گفتن نتوانم / ور زانکه بگوییم تو شنیدن نتوانی
پرویز نصیب از لب شیرین چو شکر برد / بر ما شکری بخش که شیرین تر از آنی
از درد و غمت بر جگر سوخته داغیست / ای بیخبر از داغ تو این داغ چه دانی
تا چند حسن عشق شراب غم شاهد / بارا که ز پیران نپسندند جوانی

تو شاه و ما اسیر کمند غلامتیم / بر یاد نام نیک تو در ننگ نامستیم
تعریف تو بقاعده خواجگی خوشست / تشریف ما همین که بداغ غلامتیم

چشمت به نیم غمزه جهانی خراب کرد / آن ترک را بگوی که ما هم ستمکشیم
گفتی چه حاصل است شما را ز عاقبت / جانا مپرس این سخن از ما که عاشقیم
گفتیم هیچ نیست بیادت جز رنج و گنج / ما خود چه بنده ایم غلام لطا منیم

سبزه بر گرد گل سیراب پیدا کرده / بلبلان عشق را سرمست و شیدا کرده
ای بعهدت پارسایان پارسا پی دل / من یکی زان پارسایانم که رسوا کرده

بیادگار نوشتم خطی ز دلتنگی
درین زمانه ...
۲۹/۱۱/۱۶

نیست روزی کان لب خونخوار او خونریز نیست / فتنه چشمش کم از غوغای رستاخیز نیست
از خدا امید می دارم که فردا روز حشر / نامه ندهد بدست من که عشق آمیز نیست

ای مدعی ز قتل من اندیشه کن مباد / تو خون من بریزی و داد منهم شود
بگشا زبان به پرسش اهلی ز روی لطف / زان پیشتر که کشته به تیغ ستم شود

داریم گرد غم برخ از رهگذار عشق / همراه درد آمده ایم از دیار عشق
در سینه داغ حسرت و بر چهره گرد غم / هم دردمند عشقم و هم خاکسار عشق
خرم دل کسی که کشد بار عاشقی / آسوده خاطری که بود زیر بار عشق
گلگل شکفته بر رخ من اشک لاله گون / از بس که هست بر جگرم خار خار عشق
جز داغ حسرتی که بدل یادگار ماند / ما را گلی دگر نشکفت از بهار عشق
خوش وقت بود عشق ولی چون گذشت / هم روز من سیه شد و هم روزگار عشق
رسوا اگر ز عشق جوانی شدم چه باک / عشق است پیشه من و اینست کار عشق

چه آرزوست که از بخت هم میسر نیست / میسر است همه آرزو ولی زر نیست
نگشت دست مرا بخت تافت روی از من / که جام بر کف و دلدار در برابر نیست

چه آرزو که درین کارخانه نقش نبست / بغیر نقش مرادم که او مصور نیست

ز روزگار بجز خشک و تری شدم خرسند / ولی بغیر لب خشک و دیده تر نیست

بجد و جهد کسان کار من نکو نشود / بجز چو کوشش یاران چو بخت یاور نیست

ز جعد ماه وشان روزگار من سیه است / گناه بخت پریشان و جرم اختر نیست

هزار گونه سخن هست در دلم ز بتان [مراد است از زمانه مرا] / ولی چه سود که زبانها یکی میسر نیست

خلاصی از ستم روزگار اهلی را / بغیر مرحمت شاه دادگستر نیست

بخت بد دور از آن خاک در انداخت مرا / دور بودم ز درت دورتر انداخت مرا

برو بیخود ز سر کوی توام سیل سرشک / وه که دور از تو عجب بیخبر انداخت مرا

همره آه هوای سر کویت کردم / آه کز ضعف بجای دگر انداخت مرا

ز آستانت بهوای حرم افتادم دور / بخت بد بین که چسان دربدر انداخت مرا

بخت گمره ز سر کوی توام بیرون برد / سوخت دل از غم و جان در خطر انداخت مرا

اهلی از محنت هجران تو افتاد ز پای / عاقبت کوه غمت از کمر انداخت مرا

از دود آه بر سر ما سایه بان بس است / خرگاه لاجوردی ما آسمان بس است

ما را که هست ز آتش هجران دل کباب / خوناب دیده ام می چون ارغوان بس است

گر محو شد ز تخته هستی نشان من / نام تو بر صحیفه دل جاودان بس است

در نیست در حریم وصال تو ره مرا / روی نیاز ما نه برین آستان بس است

گر سوختم ز داغ تو خواهم که روز حشر / در خیل بندگان توام این نشان بس است

ما را امید زندگی از آب خضر نیست / یک جرعه می ز ساغر پیر مغان بس است

اهلیا اگرچه نیست ترا دست درفشان / درها بکف ز خامه گوهرفشان بس است

چو خط عنبرین گرد لب خندان بر آوردی / دلم را سوختی چندانکه دود از جان بر آوردی

بهر موئی ز خط دلکشت خضری گرفتار است / که همچون سبزه گرد چشمه حیوان بر آوردی

گذشتی همچو ابر رحمت از خاک شهیدان / بجای خار و خس از خاک گل ریحان بر آوردی

مرا دور از لبش ای بخت گر دادی دم آبی / بصد خون جگر از دیده گریان بر آوردی

نیاید از در غمخانه من هیچ غمخواری / گدای غم در این کلبه احزان بر آوردی

بشکستی ای فلک بر جان اسی بی گل شما — سران خار غمی که گلشن دوران بر آوردی

خط تو سبزه ز گلبرگ تر بر آورده — بهار حسن تو رنگی دگر بر آورده
چو باز کرده از خواب ناز چشم سیاه — چه فتنها که ز هر گوشه سر بر آورده
قدت بخلعت گلگون کشیده شاخ گلست — که روزگار بخون جگر بر آورده
ز دیده در دلم آمد ز دل برون نزود — که شد بخون دل آن رهگذر بر آورده
زمانه هر دم آبی که داد بی تو مرا — باشک چشم تم از چشم تر بر آورده
چه نسبت رخ دلفروز او دیار — که دود از دل اهل نظر بر آورده
چو کرده شرح غم درد خویش اهلی — فغان و ناله ز دیوار و در بر آورده

هر دم از مژگان من اشک جگر گون میچکد — در غم شوخی که از شیر او خون میچکد
حیرتی دارم که دل یکقطره خونی بیش نیست — این همه خونابها از قطره چون میچکد
خار حیرت بود برگ امای دل بر — هر کجا خون دل از مژگان مجنون میچکد

انجمن از خون دل آغشته کنج محنتم — گر در و دیوار او خونابه بیرون میچکد
نیست کوکب صبحدم روزی که از خون دلم — آب چشم قدسیان از اوج گردون میچکد
ابر وی گلعذاران چمن بر خاک ریخت — قطرهای خوی کزان رخسار گلگون میچکد
چون بوصف لعل گو هر بار تو اهلی دم زند — از نی کلکش سخن چون در مکنون میچکد

گرچه میسوخت خوبان دل پر درد مرا — گرمی عشق تو کرد از همه دلسرد مرا
دارم از عشق تو دردی که اگر جان برود — هرگز از دل نرود لذت آن درد مرا
خاک پایت شدم از من مغشان دامن وصل — ورنه بر باد دهد هجر تو چون گرد مرا
همچو آن لاله دلسوخته در گلشن دهر — که بخوناب جگر عشق تو پرورد مرا
شوق دیدار تو سوخت جان به عشق تو بود — که ببر چند وجود از عدم آورد مرا
ذره مهر تو جا کرد درون دل من — ساخته سرگشته چو خورشید جهان گرد مرا
درد من نیست اگر زان گل رعنا خاری — چیست این اشک جگر گون و رخ زرد مرا
اهلی اندیشه امروز و غم فردا چند — عشق کو تا کند از هر دو جهان فرد مرا

چنان حیران کبوتر بخود از شوق دیدارش — که چون پروانه در چرخند گرد ماه رخسارش

مرا همچون کبوتر کاشکی بودی پر و بالی — که تا بر گرد او گردیدمی هر لحظه صد بارش

بهبازی یار اگر نام کبوتر بر زبان راند — کبوتر در هوا آید بچرخ از ذوق گفتارش

چه بودی گر نه آب کبوتر چشم من بودی — بجای آب بودی مردم چشم نگهدارش

کبوتر نیست هر یک بیت ازان مرغ دلی کاکنون — که می گردند سرگردان بگرد بام و دیوارش

چو در پرواز بینم گرد او خیل کبوتر را — کند پرواز مرغ روح من از شوق دیدارش

چه جای طعن اگر گردد بگرد کوی او هلالی — چه سازد بیدلی چون مرغ دل باشد گرفتارش

***

سر سنگ لاله گون کز سینه بردی کوه غم بیرون — نبرد از خاطر سنگین دلان نقش ستم بیرون

اگر گردد میسر دولت پابوس او بازم — دگر چون سایه از فرمان او ننهم قدم بیرون

بهار آمد من غمدیده را دور از گل رویش — گلی نشکفت از دل هم نیامد خار غم بیرون

شب غم سوز هجران تا نهان چون دود از آتش — که آه سوزناک من زد از روزن علم بیرون

کشد ای همنشین تیر کج او زین دل حالیکم — که خواهد آمدن پیکان او با جان ما هم بیرون

ازان همچون هلالم زرد و زار از محنت هجران — که می آید هلال ابروی او بر ماهی از بامم بیرون

رقیبان محرم و همچون سگان بر آستان هلالی — نهاده چشم بر ره تا کی آید آن شاه از حرم بیرون

***

من که در بوسه زدن ساعد زیبایش را — گر مرا دست دهد بوسه زنم پایش را

چشم ناپاک بر آن چهره دریغست دریغ — دیدهٔ پاک من اولیست تماشایش را

جای او دیدهٔ خونبار شد ای اشک برو — مردم از خون دل آغشته مکن جایش را

هیچکس دل بنگهداری اسباب نداد — که همه بر زند چشم تو سودایش را

زان دو لب هست تمنای هلالی سخنی — کاش گوشی که برآرند تمنایش را

***

این همه لاله که سر بر زده از خاک منست — پاره های جگر سوخته چاک منست

درد من هیچ ز درمان کسی به نشود — خاصه دردی که نصیب دل غمناک منست

همه کس را بجمالش نظری هست ولی — لایق چهرهٔ پاکش نظر پاک منست

باغبان چند کند نسبت من با آزادی سرو — سرو آزاد غلام بت چالاک منست

وی شنیدم که یکی خون مسلمانی ریخت | اگر آن چست مسلمان کافری با منست
دوستان گر سر درمان بلالی دارید | شربت زهر بیارید که تریاک منست

باغ عشق من بجای گل همه خار آورد | آری این بختی که من دارم همین بار آورد
کوه از تیر سر سنگم در صدا آمد بلی | گریهٔ من سنگ را در نالهٔ زار آورد
عالمی در گریه انداز نالهٔ جانسوز من | نوحه گر در خانه گریه بسیار آورد
هر که ابروی تو دید و جانب محراب شد | زود باشد کز خجالت رو بدیوار آورد
گر دل آزرده را جز داغ تو مرهم نهم | بر دل آن مرهم شود داغی که آزار آورد
تا ز خورشید جمالت گرم شد بازار حسن | مردم این دیوانه را سودا ببازار آورد
پای بر فرق هلالی نه که بهر مقدمت | سر زمان صد گوهر از چشم گهربار آورد

مرا چون دیگران یاد گل و گلشن نمی آید | بغیر از عاشقی کار دگر از من نمی آید
هوس دارم که دوزم چاک دل از تار گیسوش | ولی چندان گره دارد که در سوزن نمی آید

غنچه از درد دلم چاک زند پیراهن | چون گذر جانب گلزار بهیوش فکنم
دل که کارش شد از عشق تو بگذار که من | طوقی از حلقهٔ زلفت بگلویش فکنم
چشم بستم ز نکویان چو بینایی که بود | چشم بگشایم و بر روی نکویش فکنم

ز زندگانی عشقش گرانی دارم | اصل کیاست که بد زندگانی دارم
مدام خون خورم از کاسهای دیده خویش | ببزم غم چه می ارغوانی دارم
شدم ز زهر فراق تو تلخ کام و هنوز | بوصف لعل تو شیرین زبانی دارم
ز حال خود نتوانم که گفت بیانم | من شکسته عجب ناتوانی دارم
اگرچه سوخت دل از غم چو شمع بر دل خویش | ز داغ لاله عذاری نشانی دارم
درون سینه غم لعل اوست همدم جان | دلا ببین که چه خوش یار جانی دارم
ز شوق گوهر دندان او بتنهایی باز | ز بحر دیدهٔ خود درفشانی دارم

چو ناوکش زد دل چاک خون چکید ز چشم | بدین بهانه که باکش کنم بدیده کشم

ز بیم آنکه شود از دل این آزرده | خدنگش از دل آزرده آرمیده کشم
ز جور یار خود آن می کشم مسلمانان | که کافرم اگر از هیچ آفریده کشم
نهاده چشم بره ساختم ز سرمه میل | که سرمه از ره آن تیر و آرمیده کشم
خمید همچو بنای قدم ز بار غمت | ستم که بار و غمت با قد خمیده کشم

بدان امید که چشمی بر دوش اندازم | بهر کجا که روم دیده بکویش اندازم
برای دیدن او صد بهانه آرم پیش | بهر بهانه نگاهی بسویش اندازم
چو دیگری سخن او کند من از غیرت | سخن دگر کنم از گفت و گویش اندازم
نظر بسرو کنم از هوای قامت تو | گذر نظر ز گلستان بسویش اندازم
بصد بهانه کنم اهل بزم را غافل | که یک نظر چو بنای بر رویش اندازم

شب از هجران او افسرده بودم | خیالش گر نبودی مرده بودم
خیالش مرهم آزار من شد | که از هجرش بسی آزرده بودم

ای خوش آن کز دیدن آن سرو ناز از خود روم | با خود آیم همچنان استاده باز از خود روم
گر نه در دل دارم از تو حالتی هر دم چرا | بی شراب از هوش بی آواز ساز از خود روم
یک نظر تا شد مرا عاشق نشد هرگز تمام | بس که بر یاد بتی در سر نماز از خود روم
ای خوش آن مستی که چشم آید آن بدمهر من | سر بپای او نهم با صد نیاز از خود روم
رخ نمای ای شمع تا پروانه سان در پای تو | سوختم زانکه بصد سوز و گداز از خود روم
بیخودی از ساز و می خیزد مرا لیکن من | زان لب میگون و چشم عشوه ساز از خود روم

خزان شد و رخم از گریه لاله زار هنوز | ز نو گلی بدل خسته خار خار هنوز
خزان رسید و بباغ از گلی اثر نگذاشت | ز گریه دیده من ابر نوبهار هنوز
هزار نامه نومیدیم رسید ز یار | امید وصل مرا در دل فگار هنوز
زمان وعده رسید و گذشت و نامد یار | مرا دو دیده براه و دل انتظار هنوز
اساس صبر مرا سیل دیده کند خراب | بنای عشق تو در جانم استوار هنوز
دلی نماند که بر آتشت کباب نشد | ترا دو آهوی صیاد در شکار هنوز

براستخوان همایون اگر کنی گذری / رسد بگوشت ازو نالهای زار هنوز

هر که آیم سوی تو ای سرو قد سیمین بر / سایه در پای من افتد که مرا نیز ببر

نرسد پهلوی بیمار تو هرگز بزمین / بس که پیکان خدنگ از دل او برزده سر

شانه هر گه که کشد زلف چو زنجیر ترا / هر طرف بر دل دیوانه رسد صد نشتر

چون خرامان گذری باز نگر تا بینی / همچو افتاده دلم جائی و من جای دگر

پیش هر کس مگشا پرده ز رخ بهر خدا / پیش ازین بر دل صدپارهٔ من پرده مدر

رو همایون طلب از دهن یار نشان / که ازو نیست کسی را سر موئی خبر

آه من دلخسته از آن طرهٔ پرخم / تاریست که هر چند کشم نگسلد آن هم

ای غیر مگو عشق تو با کیست که این راز / سریست که گفتن نتوان نیز بمحرم

ممتاز بود ناله‌ام از نالهٔ عشاق / چون آه مصیبت زده در حلقهٔ ماتم

از کلبهٔ ما مگذر اگر طالب عیشی / کانجا نبود خاطر شاد و دل خرم

هرکس تماشای بتی بر لب جوئی / ما و دل آتشکده و سینهٔ پرغم

در لطف تن او نگر از چاک گریبان / ای آنکه شنیدی صفت روح مجسم

تا سر ننهی در ره تسلیم همایون / دعوی محبت نبود از تو مسلم

آنکه خود را نفسی شاد ندیدست منم / وانکه هرگز بمرادی نرسیدست منم

آنکه صد جور کشیدست ز هر خاردلی / والغرض کار بجائی نرسیدست منم

آنکه در راه وفای تو دویدست بسی / وز سر کوی وفا پا نکشیدست منم

آنکه چون غنچهٔ پژمرده درین باغ دمی / بر دلش باد مرادی نوزیدست منم

عندلیبی که درین باغ ز بیداد کسی / نیست خاری که بجانش نخلیدست منم

بسته در خدمت او همچو همایون کمری / آن غلامی که کسش را نخریدست منم

رحمی دگر نمی کنم اندیشهٔ دگر / دل میدهم بعشق جفاپیشهٔ دگر

از دل چسان نهال غمش برآورم / کش محکم است هر طرفی ریشهٔ دگر

چیزی که نیست بر سر فرهاد و زد نبود | آگه که در سر داشت بکف تیشه دگر
هر کس بفکر کار خود و روزگار خود | ما در خیال دیگر و اندیشه دگر
ساقی بدست ظرف ما بود ز خون دل | جامی که میدهی بمن از شیشه دگر

از بهر یاری سر کشم - امشب جانی در آتشم

ای دل چو بکر بسته آن موی میان باش | ای دیده ز نرگس شه بر دیش گران باش
از داغ غم و زخم بلا روی گردان | که سوخته این و گهی خسته آن باش
از خانه تن آتش دل دود برآورد | گرچاره ما میکنی ای اشک روان باش
خواهی که بجان خلق طلبکار تو باشند | رو چون دهن یار ز هر ذره نهان باش
در قید خود چند توان بود همایون | دیوانه آن سلسله مشک فشان باش

رفتی و گشت حال من خسته زارتر | دل بیقرار شد من از و بیقرارتر
خواری کشان عشق من خویش کشته‌ام | من چو بکشم ز من چو کسی نیست خوارتر
کردم ز عشق تو به ولی تکیه چون کنم | بر توبه ز عهد تو ناستوارتر

گشته

۱۲/۱۱/۲۹

پیر گشته هوای تو ام ای بهار حسن | با دیده‌ای ز ابر بهار اشکبارتر
هر دم جهان فروزتر آن آفتاب حسن | هر روز بر ز عشق دل سیه روزگارتر
هر چند از عشق همیون نهان کند | چون تو خواهد آنکه شود آشکارتر

گر دل گرامی بر کشم - آتش بگیرد در تن

چو خامه عرض کند شرح شوق خود بار | بر آید از دل کاغذ هزار ناله زار
بحسن دایره خط و نقطه دهنت | کسی ندید که چون من برفت از پرکار
کسی که رفت بخواب از فسانه شب هجر | بامداد قیامت مگر شود بیدار
بنای غم نشدی تا بر و در چشم عالم | اگر نه شام فراق تو آتش شدی معمار
بدشت هجر من آن طایر همایونم | که از زلال وصالم نگشت تر منقار

تا فلک با آه آتشبار من پیوسته شد | از تف این شعله بر مرغ هوا در بسته شد
خوش دلم در عاشقی با آب چشم خود که کرد | هر چه جز نقش تو بر لوح ضمیرم شسته شد
کور بادم دیده چون نرگس اگر بی ای چمن | هر کرم در دل خیال غنچه تو بسته شد

سرگرا بوی نبود از عشق چون زلف تو دید | گردن جانش بزنجیر محبت بسته شد
ای خوش آن کو چون همایون در پی سیمرغ | گشت بدنام و ز قید نیکنامی رسته شد

رقیبان ترا ننگ از من دلتنگ می آید | ازین حالی که من دارم نگارا ننگ می آید
چنان تند است آن بدخو که گر هم پیش آیدم | ندانم کز ره آشتی یا جنگ می آید
من دیوانه در ویرانهٔ عالم چنان خوارم | که هر جا می نهم پا بر سرم سنگ می آید
عجب گر نشکند آنچه در بزم لاله و گل را | که بر کف جام و بر سر بادهٔ گلرنگ می آید
رهی از ملک هستی چون برم بیرون که ای همدم | بهر گام نیستی فرسنگ در فرسنگ می آید
ز بس جامه بخون زدم خاک از غم آن گل | کنون جیبی چو دامان گلم در چنگ می آید
چه حاجت بهر کشتن تند سوی جامی رفتن | که او خود نقد جان بر کف بهر آهنگ می آید

جو ابروی تو مه نو در نظر نمی آید | بجوش بسته خیالی و بر سینه می آید
ز بس که دیده بمحراب ابرویت وا ماند | بچشم خلق مه عید در نمی آید

دل کان میان نازک با خود خیال بسته | پیش تو مرغ جانرا زان رشته بال بسته
چون خواسته مصور تصویر ابروی تو | بر آفتاب تابان مشکین هلال بسته
یا چون بتا به بزم وصلت آرم که غیرت تو | ره بر صبا گرفته در بر شمال بسته
تا در کتاب از تو نکهت دوال بندم | تا وا شدم ز دیده خونین دوال بسته
آنکس که آب حیوان هر جا سؤال کردی | نوشین لب تو دیده لب از سؤال بسته
صورت چگونه بندم در خاطرت چو از من | آیینهٔ دل تو زنگ ملال بسته
این نظم تست جامی یا تازه دسته گل | کز بوستان سعدی طبع کمال بسته

خوش آنکه وارهاند مارا ز ما زمانی | روشن ضمیر پیری یا خوبرو جوانی
این در جمال صورت آرایش دیاری | وان از کمال معنی آسایش جهانی
جز در حضور ایشان از خود امان نیابم | یارب ببخش مارا یکدم ز ما امانی
اسرار عاشقان را باید زبان دیگر | در واکه نیست پیدا در شهر همزبانی
جز عشق هرچه گوید واعظ فراز منبر | آن را فسانه دان و دین را فسانه خوانی

مجنون نماند و لیلی لیکن بماند از ایشان
از بهر عشقبازان فرخنده داستانی

گویند کیست جامی آشوب عقل و دینی
شوخی است کج کلاهی ماهیست نکته دانی

بس سوختند از آن شمع شب افروزی که من دارم
ولی تأثیر دیگر دارد این سوزی که من دارم

مگو روز ترا شب سازم از بی مهری گردون
که بی آینه رخ شب کم نیست آن روزی که من دارم

چه رنجاند طبیبم چون بود صد درد در دل هم
ز تو در سینه پر پیکان دلدوزی که من دارم

چه غم دارم ز تاریکی شبها در درون جان
به فیضان آفتاب عالم افروزی که من دارم

شدم فیروز بر وصلت برغم چرخ فیروزه
که دارد در جهان این بخت فیروزی که من دارم

من و غمهای روز افزون و گر شادی در خست
نمی آساید این جان غم اندوزی که من دارم

شد از شب خواب وحشی رام من افغان کم جامی
مبادا رم کند مرغ نوآموزی که من دارم

درد که یار جانب ما را نگه نداشت
آیین مهر و رسم وفا را نگه نداشت

شد خاک پای درد او صد جدا شناس
فارغ گذشت و راه خدا را نگه نداشت

چشم

چشم حوادثش مرساد ار چه غمزه اش
از سینه ام خدنگ بلا را نگه نداشت

در غیرتم ز باد که از چشم مردمان
چون سرمه خاک آن کف پا را نگه نداشت

صوفی صفای دل به نیم غیر تیره ساخت
آیینه خدای نما را نگه نداشت

هر جا که شد مقیم درت خوش نیافت
چون در صف سگان تو جا را نگه نداشت

جامی بس از دعای وصالت ز بخت سوخت
افسوس ازین بلا که دعا را نگه نداشت

بر گل از سبزه خط غالیه بویی داری
چشم بد دور که آراسته رویی داری

چه دلاویز بود زلف تو یا رب که در او
صد دل آویخته از هر سر مویی داری

با همه نیک بود خوی تو لیکن چو رسد
با منت کار چه گویم که چه خویی داری

چشم بیهوده چه داری که دل افتاده چو من
در کف فتنه گری عربده جویی داری

گوی گفتن ز وفت راحتی بیهوده است
گوش تا چند به بیهوده گویی داری

بس که گلچهره اسیر تو شد و لاله عذار
چون چمن پر گل و لاله سر کویی داری

واصل کعبه شدن حد تو نبود جامی
این قدر بس که به راهش تکاپویی داری

٥ ۲۶

طرهٔ شبرنگ دو زلف مشکسای خویش بین … در خم هر موی صد دل مبتلای خویش بین

بر لب بام آشنی هر سو چو من افتاده‌ام … سر نهاده زیر دیوار سرای خویش بین

بر نشان پای تو رخ سوده‌ام شب تا سحر … از رخم اشک نشان بر خاک پای خویش بین

راز روی کم نظری میپرم ای سلطان حسن … سرکشی از سر بنه سوی گدای خویش بین

برگ گل بین از جیب غنچه گر داری هوس … دامن پیراهن از چاک قبای خویش بین

چند پرسی کز من که چرا بیدل شدی … آینه بردار و شکل دلربای خویش بین

میروی تند و چو جامی صد گرفتار از قفا … الغزای بیرحم یکبار از قفای خویش بین

باز آی مرهمی به دل ریش خسته نه … چشمی بدین دو دیدهٔ خونین نشسته نه

پشتم شکست هجر تو گر باری می‌نهی … باری بقدر طاقت پشت شکسته نه

چون دل فتد به غمت گرد گم گشت … آنم بیار و بر دل از غم رسته نه

خون است بر رخم جگر از پیمان شوی … پیش سگانت طعمه جگرهای خسته نه

بگسست دل ز دام صبوری بیا و پای … از زلف خویش یکدسته تار گسسته نه

جامی ز دست داد دل و دین رها گرفت … بر طرف گل ز سنبل سیراب دسته نه

سر تا بقدم غرقهٔ دریای زلالی … از تشنه لبی بر لب هر چشمه چه نالی

پیش لب تو صد قدح باده لبالب … بر ساغر خالی لب خود بهر چه مالی

از عالم خالی که همه نقش خیال است … ره سوی حقیقت نبری در چه خیالی

ای خواجهٔ عالی محل این دیر مغانست … بر صدر مکن جا که تو از صف نعالی

از عشق سخن مرتبه نیک بلند است … واعظ نبود لایق این پایه عالی

گفتی بجهان عاشق دلخسته چه دارد … جانی ز غمت پر ولی از غیر تو خالی

جامی سخن عشق بهر سفله چه گویی … در کیسهٔ دونان چه نهی عقد لآلی

رخ خود بخون نگارم که نگار من آمد … غم او چو گشت زارم بر زار من نیامد

بکنار جو نشستم چو قدش بباغ سروی … که ز آب دیده جویی بکنار من نیامد

خط سبزه آمد اینک گلش ز نو رسیدم … چه کنم چو این بشارت ز بهار من نیامد

بکدام کاسه سر خوش زنیم از شراب حیف / بسرم چو زخم تیشه ز سودای من نیامد
برش چو خاک گشتم چه بوقت بود گریه / که بپشت پاش باری ز غبار من نیامد
چه دهم باو دلی را که خراب از دست کارم / بکار آید او را چو بکار من نیامد

با خیال آن دو ابرو هر که هم خواب آمده است / خوابگاه من چو چشمت طاق محراب آمده است
مرگی حال شب بخوابی خود گفته ام / زان فسانه خلق را رحم و ترا خواب آمده است
ره بتوحید سبب کی برد عقل از رحمت / چون ز زلفت بسته زنجیر اسباب آمده است
گر ز جنس وفا باید بشهر عشق جوی / کان متاع اندر دیار حسن نایاب آمده است
خانهٔ ما را مخواه امشب چراغ عاریت / کز در و دیوار این ویرانه مهتاب آمده است
بس که رفت از دل گرم بالا آه / از نم آن سبزه زار چرخ سیراب آمده است
هر که افسرده است جامی تر دامان خویش / جای آب از دامن او باده ناب آمده است

آنکه از حلقهٔ زر گوش گرانست او را / چه غم از نالهٔ خونین جگرانست او را

کوکله

کو کله بر شکن امروز که در بند چنین / منصب شاهی زرین کمرانست او را
دیده دریاست مرا زان گهر پاک که جای / صدف سینهٔ صاحب نظرانست او را
شد مرا حال دگر از غم آتش رخ دلی / نظر لطف بحال دگرانست او را
دی گذشت از من بدر روز دگر باز گذشت / وه که خاصیت عمر گذرانست او را
خاک شد دیدهٔ غمدیدهٔ مجنون / چشم جان جانب لیلی نگرانست او را
پند تلخ پدران در دل جامی نگرفت / زانکه دل در کف شیرین پسرانست او را

دوش در بزم گدا شاه فرود آمده بود / نور نازل شده در ماه فرود آمده بود
نازنینی بصف خاک نشینان نیاز / از سریر شرف جاه فرود آمده بود
ز آسمان بر من محنت زده از رحمت لطف / آیتی بود که ناگاه فرود آمده بود
گرچه شاهان بهواداری او خواسته اند / پیش در دوش هواخواه فرود آمده بود
بیا اما بهر زمین بوسی خیل حشمش / خیل اشکم بسر راه فرود آمده بود
گرد آهی ز غمش آتش صد خرمن شد / هر کجا دودی از آن آه فرود آمده بود

در چمن بی قد آن سرو سهی جا بیت را / خاطر از همت کوتاه فرود آمده بود

نوید آمدنت می‌دهند هر روزم / تو فارغی و من از انتظار می‌سوزم

چراغ عیش من از تند باد هجران مرد / بیا بیا که ز شمع رخت برافروزم

بسوزن مژه زان رشته می‌کشم اشک / که دیده روز ملاقات بر رخت دوزم

شبم ز وصل تو چون روز اگر نخواهد شد / ز هجر تو نشود کاشکی چو شب روزم

چو بر سعادت وصلت نمی‌شوم فیروز / چه سود طالع مسعود و بخت فیروزم

هجوم عشق تو مجنون صفت خلاصی داد / ز عقل مصلحت آموز و دانش اندوزم

نکو که نظم تو جامی لطافتی دارد / که من ادای سخن از لب تو آموزم

نامه سربسته آمد غنچه و مضمون او / چیست حال بلبل و شرح دل پرخون او

قصه لیلی باشد از جعد سلیل عرض حسن / زان چه غم دارد که گردد بیدلی مجنون او

خضر را خواهی که بینی بر لب آب حیات / خط سبز ارکن ببین گرد لب میگون او

آن

حسن

نسبت بالای قدّانش مکن با هیچ سرو / سرو را بالا خوش است اما بلا انگیز نیست

عشق یاران دیگرند و عیش یاران دیگرند / آنچه در فرهاد می‌بینم در پرویز نیست

تیغ جلادی چه آری از پی قتل حسن / هیچ تیغی چون سر مژگان خوبان تیز نیست

هجوم عشق بر این جان مبتلا چه کند / بلاست این دل مسکین درین بلا چه کند

چنان خجسته و آسوده روزگار مرا / ببین که عشق چه کرد و هنوز تا چه کند

قرار می نکند با من این دلم نفسی / دلم که عاشق دلدار شد مرا چه کند

وفا همی طلبیدم ز یار عقلم گفت / زهی نگار که در هوا وفا چه کند

گرانی خرد از نزد عشق گردم دور / ندیم تلخ‌فکن پیش پادشا چه کند

کفایت تو نکرده درین میان کاری / کنون صبور همی باش تا خدا چه کند

حسن دعای تو گر مستجاب نیست مرنج / ترا زبان دگر و دل دگر دعا چه کند

خط عنبرین بر شکر مکش / طوق مشکفام گرد خور مکش

چشم عالی و نغ چشم را … لیکون رقم بر قمر کش
طوطی خطت کو جو زاغ شب … قرص ماه را زیر پر کش
مهرهٔ زلب بر دهان مرا … از فغان من دردسر کش
گشته عالی فتنه پیش ازین … از جمال خود پرده در کش
چون خیال او میهمان شود … غیر جان ولا ما حضر کش
جا بسیار دی شعله در جهان … هر دم آه گرم از جگر کش

چه لطف بود که شیرین شمایل من کرد … که شب نزول کرامت بمنزل من کرد
دعای اهل صفا کرد و حرز بازوی خویش … نشست و ساعد سیمین حمایل من کرد
نهاد بر دل من دست و راحت از سر … ز دستیاری او روی با دل من کرد
چو شمع محفل من شد رخش چو پروانه … بیکد و نکته لبش حل مشکل من کرد
هزار مشکلم از درد عشق در دل بود … همای سدره نشین طوف محفل من کرد
برابر ندی و ستی که طعنه زد زاهد … نه طعنه بود که شرح فضایل من کرد

شدم قتیل چو جامی و بهره مند مباد … ز عمر هر که به تحسین قاتل من کرد

من بخون غرق و لب لعل تو در خنده هنوز … زخم کاری من از تیغ تو تشنه هنوز
چه عجب گر بگدازم همه شب همچو شمع … عجب اینست که روز آمد و من زنده هنوز
بس گرفتار که در راه وفایت شده خاک … سرو تو سایه بر آن خاک نیفکنده هنوز
نکند گرچه دگر با تو صنوبر دعوی … خورد از دست صبا بیخ پراگنده هنوز
سینه چاک از غنچه صد پاره بجای رسید … تشنهٔ مهر تو ماه و خور ز زنده هنوز
شاه را خاتم دولت نه پی نقش مراد … در نگین نقش نشانی تو نیفکنده هنوز
جامی آزاد شد از بندگی خلق ولی … همچنان هست سگ کوی ترا بنده هنوز

نی ماه منظری که نظر بازی کنیم … در دیده پاکش او فتاده سرافرازی کنیم
نی عاشقی که چون لب آرد حدود عشق … با او در آن ترانه هم آوازی کنیم
نی صوفیی که چون شودش کشف راز غیب … یا او در کنج صومعه همرازی کنیم

نی فاضلی که چون فکند در میان سخن
از نظم و نثر نادره پردازی کنیم

چون ساحت امل ز کهن طرحها تهیست
شد وقت آنکه طرح نو اندازی کنیم

در کنج نامرادی و بیغوله خمول
بر چنگ فقر و ذوق نواسازی کنیم

جامی که داده سود و خریده زیان خویش
با او درین معامله انبازی کنیم

پر شد بیم در دل مهر جوانان هنوز
ماند تن از کار و جان طالب جانان هنوز

ریشه دندان گشاد رخنه دندان من
کام طلب لیک لب تنگ دهانان هنوز

تن شده مویی مو کهنه سپید دلم
مویه کنان از غم موی جوانان هنوز

خاک توام من ولی کی برکابت رسید
گرد تو نایافته باد عنانان هنوز

لب ز سخن بسته ام غنچه وشی ما چو خار
نشتر نیش میزنند تیز زبانان هنوز

جامی اگرچه نماند نظم ترا رونقی
سخرهٔ طبع تواند سحر بیانان هنوز

با حریفان همه شب باده گلرنگ زنی
جرم ما چیست که بر ساغر ما سنگ زنی

ما را مستی نبود از جمال یار
از بس که در مشاهده حیران او شویم

هر تشنه لب ز چاه کند جستجوی آب
ما تشنه لب ز چاه زنخدان او شویم

بگشای برقع از رخش ای ابر نوبهار
تا عندلیب تازه گلستان او شویم

پیچد بپرده های فلک دود آه ما
چون شعله ز آتش هجران او شویم

با عاشقان بی سر و سامان خوشست ماه
جامی بیا که بی سر و سامان او شویم

ساقی برآمد ابر بهاران
شد سبزه و گل خرم ز باران

ژاله گهر ریخت در جام لاله
لاله علم زد در کوهساران

نرگس گشاده چشمی پر از خواب
شب تا سحر که چون زنده داران

صحرا گرفتند خلوت نشینان
پیمان شکستند پرهیزگاران

خوش آنکه گیرد چون لاله ساغر
بر روی سبزه با گلعذاران

گرده بنفشه بر فوت صحبت
در راه سنبل چون سوگواران

جامی خوش کن کمان تازه گل را
همچون تو بلبل باشد هزاران

غزال من که لبش سبزی آورده / بسبزه زار ختن مشکبو گیا خورده
چگویم از خط سبز لبش که گرد چشمهٔ نوشش / بنفشه ایست بآب حیات پرورده
بود بدور رخش فتنه هر سر موئی / چه فتنه‌ها که درین دور سر برآورده
ز آفتاب در و پرده شب عجب است / که بندد آن شب زلف آفتاب را پرده
سیاه شد لب شیرین او ز مشکین خط / کسی ندیده بشیرینیش سیه چرده
سیاه روزی صاحبدلان گر دیدنست / خط عذار بتان روزشان سیه کرده
نه مرد دعوی عشقست جامی ار نکند / برانچه میرسد از دوست صبر صدمرده

برون خرام که تا در رهت بخاک شوم / روا مدار کزین آرزو هلاک شوم
بدور چشم تو با دلق زهد زردگیست / که رند دردکش دست جامه چاک شوم
گدای اثر کویم ولی ز جور رقیب / دران نشیمن دولت بترس باک کنم
چو می خوری بسرم ریز کاسهٔ دردی / که از کدورت تقوی و زهد پاک شوم
خوشی بوصل چو غافل ازان چه باک ترا / که از فراق تو غمگین و جامه چاک شوم

همای اوج بلندم نه خوش بود جامی / که پست خاک‌نشینان این مغاک شوم

شاهد گل باز نگاری نقاب انداخته / بلبل دلداده را در اضطراب انداخته
نرگس و لاله بروی سبزه بیداد از سرخوشی / مستی افتاده ز کف جام شراب انداخته
چادر کافوری گل را شکوفه شسته و شوی / گرده صبح و چاشتگه بر آفتاب انداخته
عکس گل در آب و گل بیرون همانا گر کسی / پیرهن کرده برون بر آفتاب انداخته
تا بپای هر درختی خیمهٔ عشرت زنی / بین که شاخ از سایه چون مشکین طناب انداخته
کلک جامی تا سر زلف سخن پیراسته است / رشک آن در جعد سنبل پیچ و تاب انداخته

گرفت خاطرت از عاشقان شیدائی / که زود میبردی ای جان و دیر می آئی
زمان وصل بسی کوته است و هجر دراز / وگر [illegible] درین محنتم شکیبائی
برون فتاد دلم ز رخت برده صبر / روا مدار که کارم کشد برسوائی
مراجه طاقت روی تو دیدن از نزدیک / بس این که گوشهٔ برقع ز دور بنمائی

برآستان توام همچو در ستاده بپای / بگوش حلقهٔ خدمت بهر چه فرمائی
مکن بنکتهٔ شیرین جو طوطیم تحسین / که من ز لعل لبت وام این شکرخائی
بگوی زاهد آسوده کی مجو جامی / قدم برون نه ازین کوی تا بیاسائی

تا دیده ام چو گل بتهٔ پیرهن ترا / گلبرگ تازه خوانده ام از لطف تن ترا
از تار و پود رخنه شود نازنین تنت / به گر کنند جامه ز برگ سمن ترا
آن ترک کافری که بهر بلا کنی / گردند نامزد ز خطا و ختن ترا
مژده دهی که جان تو بس نرخ تو کم / پیش آر هر که بوسه زنم بر دهن ترا
کس نیست کز ترانهٔ تو نیست در سماع / دستان دیگر است بهر انجمن ترا
جانان که جان تست ز تو سایه برگرفت / جامی چه ممکن است که گریستن ترا

مجلسی خواهم تهی از صلح و خالی از نزاع / اهل وحدت کرده دوری کثرت از وداع
ساقیان یکطرف پرساخته جام شراب / مطربان یکطرف برداشته راه سماع

نکهت بستان

کاتبی

غمزه ات گر خون نمی ریزد مرا از رحم نیست / هست یکسان پیش تو بود من نابود من
خون دل بر چهره ام چون می کشش / سکهٔ خود حیف دان بر زردی اندود من
دیر دیدت التماس کشتن خود میکنم / تا رهی از گدائیهای زود از زود من
کاش ریزد باد دل خشنود خونم غمزه ات / تا رهد از تنگ تن این جان ناخشنود من
عقل را ز جام عشق رندی کن مستی / یافت تبدیل از تو خصلتهای نامحمود من
جز هلاک کاتبی گفتی مرا مقصود نیست / آنچه مطلوب تو باشد آن بود مقصود من

بتان شهر مسیحا دمند گشته بسی / چه حالتست که کس را نمی رسد نفسی
چو آفتاب ره درسیم ذره پرور دون / مده ز دست کنونت که میدهد دستی
خیال قد توام در درون پریشان / چو طوطیست که باشد در آستین قفسی
ز محمل تو اگر بر حرم فتد سایه / شود ز غلغلهٔ هر سنگ کعبه چون جرسی
بسالکان بیابان عشق مژده برید / که برق عشق نخواهد گذاشت خار و خسی
چرا نه زدی ای جان چو صبر دل بویار / چه شد که نیست ترا همچو دیگران هوسی

کاتبی

نگند و هنر خود کاتبی ز آتش شوقی / بخیر گرم روان این ورق بخواند کسی

نگاه جلوه و دیدار خود عیان سازی / درین جهان همه را کار آن جهان سازی
چه فتنه تو که گر بی گناه گیری خشم / دو لب ببندی و از غمزه صد زبان سازی
چو کم شود ز نوای تو بهار گلشن جان / که خار هجر من از وصل گلستان سازی
تو طایر چمن دیگری نه آن مرغی / که آیی و دل ویرانم آشیان سازی
خیالت آمده بازم بقصد کاوش مرا / مهار قاصد ازین درد می روان سازی
فراق ساخت مرا بیت کی بخویش آیم / اگر نه کحلم از خاک آستان سازی
به از خرابه تن کاتبی نخواهد بود / عمارتی که درین کهنه خاکدان سازی

کام مستان چیست لبهای شراب آلوده تو / دولت بیدار مردم چشم خواب آلود تو
دمبدم فرمایم گر آتش دور باش / سوخت جانم ز آتشنهای عتاب
اگر مقصود تو از کشتن من کشتن است / خواهدم کشت آخر این چشم شتاب آلود تو

کاتبی

که ببزم خوانی و گاه از نظر رانی بقهر / تا چه خواهد کرد این لطف عتاب آلود تو
توبه کردی کاتبی از می برای منع علم / رحمت ساقی برین جرم ثواب آلود تو

سهیلیا

دلا ز حال رقیبان رفته یاد مکن / مده بخاطر اندوه من زیاد مکن
حدیث درد من ای همنشین جگر پالاست / مریز خون کسان شور من سواد مکن
ز استخوان ضعیفم نشان نماند ای چرخ / دگر خدنگ بلا سوی من گشاد مکن
فلک نه باعث کام است هوش دار او / خلاف طبع وی اندیشه مراد مکن
سهیلیا سر اندیشه در گریبان کش / هوای کوکبه تاج کیقباد مکن

هر کسی در جستنی همدم جانانه خویش / ما و سودای تو و گوشه ویرانه خویش
شب چو آغاز حدیث تو کنم تا دم صبح / همچو اطفال نهم گوش بر افسانه خویش
طرفه حالیست که خلق از من دیوانه بتنگ / من دیوانه بتنگ از دل دیوانه خویش
تا کی خون خورم از وعده دل بی او / شرمسارم دگر از ساغر و پیمانه خویش

بسهیلی جگر سوخته میسوزد که شمع / خویش هم سوزد اگر سوخته پروانهٔ خویش

ز مظلومان نگردی یادی هرگز / که گرد است چنین بیداد هرگز
تعالی الله چه لطف قامت آن / نبود این شیوه در شمشاد هرگز
من افتاده را گوئی فغان کن / نخیزد از زمین فریاد هرگز
جهان خو کرده ام با غم که دیگر / نخواهم خویشتن را شاد هرگز
سهیلی انچه دید از عشقبازی / نه مجنون دیده نی فرهاد هرگز

ز خشم و غمزه سوی من نگاهی میتوان کردن / اگر دایم نباشد گاه گاهی میتوان کردن
کنامت ار بکشی خوبرویان رحم بر عاشق / بعمر خویش جان من گناهی میتوان کردن
تعالی الله بر اوج حسن مه را سپهری نو / که از مهر کوکبش رخشنده ماهی میتوان کردن
رخ مهوشان در پس خفا میگویدم آن خو / بیا ای دل که اینجا شب تباهی میتوان کردن
سهیلا از جفای او نیارد دم زدن دیده / خوش آن جا کز بلای عشق آهی میتوان کردن

مرا با غم دل از تیر جفای خود نشانی کن / نی هر تیر از آن خدنگ ها و کمانهای مژگان کن
من در سماع از درد امشب ها که گرد سنگ / تو هم ای دیده دیگر فکر باران کن
زمین سا گشت میگو شد زلف سنبر او / لعل کو بعد ازین چشم مرا با خاک یکسان کن
زمین پیما گشت میگو شد الف سنبر او / بروز وصل او فکر سواد شام هجران کن
سهیلی شوخ من نظارگی میراند از کویش / زمانی چشم خود زیر حباب اشک پنهان کن

عربده سازی میسد ترک شرابخوار من / تا چکند ز تاب می باز بروزگار من
سر بکنار من چرا اشک شود چه با نشد / سر بنهاد پیش من هیچ جو در کنار من
ای که سوی من نگار نامه نگار گشته / بهر سواد خشک کن خط خود از غبار من
حکمت کارگاه من کز که ده بیک شد / کوه بلای عشق را غیر تن نزار من
رنجه مشو سهیلیا راه نصیحتم مپوی / توبه ز عشق نیکوان نیست طریق و کار من

بروز غم کسی جز سایه من نیست یار من / ولی او هم ندارد طاقت شبهای تار من

مدم سوی من افسون خلاص ای یار سپار را ❊ بد بنها برنخیزد از سر کویش غبار من

مکو مر [illegible] ز عشق کوهکن عالی ❊ که او را تختهٔ تعلیم بس لوح مزار من

سپرم را بعد ازین سنگ فلاخن سازی گردون ❊ چنین کانداختی دور از کاب شیوار

سهیلی نظم اگر این است ارباب سخن یکسر ❊ فرو شویند دفترها ز نظم آبدار من

آن گل عارض و لبهای چو قندش بینید ❊ وان خرامیدن و بالای بلندش بینید

بردم آبان و پسند دل آشوب شد ❊ سخت جانان دل دشوار پسندش بینید

چشم بد آفت خوبی بود ای کج نظران ❊ چند آید بر چشم من و چندش بینید

کاکلش سر زد و جان گرد سر مشکین کرد ❊ زود باشد که گرفتار کمندش بینید

صبر فرمود مرا زان لب شیرین ناصح ❊ تلخ شد کام دلم تلخی قندش بینید

آن مبینید که از غمزه مرا کشت ❊ شربت لعل لب فایده مندش بینید

نخل حیات من دل پر خون بر آورد ❊ نخلی که خون خورد به ازین چون بر آورد

دور از چراغ روی تو سوزد درون من ❊ لرزد یک شد که شعله به بیرون بر آورد

لیلی پری که شام لحد زیر خاک برد ❊ صبح قیامت از گل مجنون بر آورد

خورشید اگر بخواب ببیند جمال دوست ❊ مشکل سر از دریچهٔ گردون بر آورد

با خار غم بسازد سهیلی که خفت ❊ یاری که خاری از دل پر خون بر آورد

جنس سایهٔ قدت چو گلشن ارم است ❊ نهال قد ترا آب خضر در قدم است

یکی هزار شد آشوب چشمت از خط سبز ❊ فغان ز خامهٔ صنع این چه صنعت قلم است

بغیر آن رخ چون گل که تا ابد باقیست ❊ بهر چه در بن باغ میکنیم عدم است

نجاه روی تو این از که من دارم ❊ هزار سال اگر بنیت هنوز کم است

بیاز برشکن از نیاز اهل وفا ❊ که جلوهٔ گل و سرو و نسیم صبحدم است

برخم ترحنا از حریم حرمت تو ❊ برون نرفت فغانی که صید این حرم است

چون سایه سرو ناز من افتادم از غمت ❊ رو بر زمین نهادم و جان دادم از غمت

ای خنده زده بر تبسم نفسی گرچه غنچه وار
چون بسته شد به دل صد جا کمر از غمت

با آنکه اول غم و بنیاد عاشقی است
بجان و مان وسوخته بنیادم از غمت

با جمع سر ترانه و صوت و سرود نیست
سرگرم آه و ناله و فریادم از غمت

آسوده اند صد چو پیام لطف تو
من همچنان بر آتش بیدادم از غمت

لطف

از کجا می آیی ای گلبرگ خندان از کجا
از کجا چشم و چراغ دردمندان از کجا

آمدی سرمست و چشم پست و بالای بلند
از کجا سرفتنه بالابلندان از کجا

میرسی از زورمند رخت صد مستمند
ای نهال آرزوی مستمندان از کجا

طور من بود آرزوی صحبت یاران گل پسند
من کجا سودای آن گل پسندان از کجا

بهر آزار لسانی رخ رمی آورده
از کجا می آیی ای گلبرگ خندان از کجا

ای جنگ جو تعلب سپاه که میزنی
دامان ناز بر زده راه که میزنی

مستی و میروی بی آزار خلق آه
خود را دگر بر آتش آه که میزنی

ما همه بر سر صلحیم سبب چیست که تو
سنگ بیداد بکف کرده در جنگ زنی

رخ نمایی شکنی قدر همه پیر خطان
لشکر روم چرا بر سپه زنگ زنی

دل چو شانه شود از سنگ صبح فرخ ما
شانه چون در شکن طره شبرنگ زنی

چاک زد باد صبا جیب سمن ای مطرب
وقت آنست که در دامن گل چنگ زنی

فسحت دهر بس بود جای اقامت جامی
تا کی خیمه درین مرحله تنگ زنی

چه بود دید آنکه مرا از راه کردیدن چه بود
آن روان بگذشتن آنگه باز پس دیدن چه بود

با رقیبان کرده رمزی داشت از من در میان
آن اشارت کردن پنهان خندیدن چه بود

بیدلی میگفت دی کان ماه را خانه کجاست
من ز غیرت سوختم کان خانه پرسیدن چه بود

بر نشان پای او سازم بهانه سجده را
تا نگوید کس که رخ بر خاک مالیدن چه بود

گریه آغاز دلش چاک کرد و [illegible]
بیگناه از عاشق بیچاره رنجیدن چه بود

من نیاسودم ز ناله دوش و آن بد خو نگفت
شب همه شب بر سر این کو نالیدن چه بود

جای آغاز از چه آن با بچه طفلان سعدی
خود بگو دیوانه سر این عشق ورزیدن چه بود

چشمم خیال قد تو نخل تر بست / نخل خیال را کس ازین خوبتر نبست
بگذشت در غمم تو شبی کاشکی دلم / از دود آه راه نفس رهگذر نبست
برداشت سایه از سر ما وصل و که بخت / آن مرغ رام ناشده را بال و پر نبست
دارد به دور لعل تو بر سر سبوی می / صوفی که جز عمامهٔ تقوی به سر نبست
لعلت چو دید اشک من از دیده بس نکرد / بر سایلان کریم در لطف در نبست
جز با غمت نرفت ز تن جان بیدلان / بی زاد و راه قافله بار سفر نبست
جایی کمر بسته بود در طریق زهد / تا شد اسیر زلف تو دیگر کمر نبست

خوی که تر از تاب می ریخته از جبین فرود / موج بلاست آمده بر سر عقل و دین فرود
عارض تست در عرق یا ز لطافت هوا / قطرهٔ شبنم آمده بر سر یاسمین فرود
سبزهٔ خط عنبرین گرد لبت برآمده / یا صف مور راشده پای در انگبین فرود
جلوه که جمال خود منظر دیده یار اگر / در دل تنگ نایدت خاطر نازنین فرود
داشت در آن چه ذقن دل جهان فراغتی / کاش نمی‌گذاشتی طرهٔ عنبرین فرود

گرد

تعجب چیست گر من در وصالش خاطرم گل / کسی را پیش یوسف یاد پیراهن نمی‌آید
منور شد به تشریف قدومش خانهٔ چشم / که کار بهره از خاکستر گلخن نمی‌آید
تو بدخویی که داری قصد خون عاشقان ورنه / کسی از برای عاشق کشتنی نمی‌آید
هلالی از پی سودای زلف مهوشان بگذر / که سگ را با علایق دست در گردن نمی‌آید

چو ترک من هوس مجلس شراب کند / هزار عاشق دلخسته را کباب کند
خراب چون نشوم از کرشمهای کسی / که در کرشمهٔ اول جهان خراب کند
شدم ز حسرت او در نقاب خاک هنوز / نگار من چو پدید روی در نقاب کند
چه طالع است که ناگاه بر سرم روزی / اگر فرشتهٔ رحمت رسد عذاب کند
طپیدن دل من روز هجر دانی چیست / برای دیدن روی تو اضطراب کند
ز خواب چشم گشایی و فتنه انگیزی / تو آنی نگذاری که فتنه خواب کند
نو وعدهٔ دیدار دیدمش در خواب / بگویمش که مبادا بدین حساب کند
چو سایه روی هلالی بخاک یکسان باد / اگر ز سایهٔ تو رو به آفتاب کند

بهر درد دل ما از تو دوایی نرسید | سعی بسیار نمودیم بجایی نرسید
ما اسیران بتو هرگز ننمودیم وفا | که همان لحظه بما از تو جفایی نرسید
قاسم خسته دل لطف تو ننواخت بسی | بینوایی ز تو هرگز بنوایی نرسید
با چنین قامت بالا نرسیدی بکسی | کز تو بر سینه ما تیر بلایی نرسید
دیده کو آب دهد گلشن امید مرا | گر گل این چمنم بوی وفایی نرسید
حالتی نیست بر آنکس که بجان دل او | فتنه عشوه گری جلوه نمایی نرسید
گر بلالی بوصالت نرسد نیست عجب | هیچگه منصب شاهی بگدایی نرسید

مردم از چشم تو دل را نظری می باید | صد نظر دیده منورش دگری می باید
آن قدر سرکشی و ناز که داری باید | شیوه مهر و وفا هم قدری می باید
هرچه در عالم خوبیست از آن خوبتراست | نتوان گفت که زین خوبتری می باید
گفت از وصل خبر یافته خوشدل باش | خبری هست ولیکن اثری می باید
بقدم طی نشود راه بیابان فراق | قطع این مرحله را بال و پری می باید
در ره عشق بلالی خبر از خویش مپرس | که درین راه ز خود بیخبری می باید

با رخ زرد آمدم سوی درت ای سرو ناز | یعنی آوردم بخاک درگهت روی نیاز
دولت حسن و جوانی یکدو روزی بیش نیست | در نیاز ما نگر چندین مکن چون خود مناز
عمر بگذشت و شب تاریک هجر آخر نشد | یا شبم کوتاه می بایست یا عمرم دراز
تاب بیماری غم آرم نیست لبهای ای نگار | یا نسیم روح پرور یا سموم جانگداز
مردم چشم بلالی پاک می بازد نظر | روی خود پنهان مکن از مردمان پاکباز

نگار حلقه بگوش منست آفت هوش | من از کمال محبت غلام حلقه بگوش
بزیر حلقه زلف آن چه جعد خم بخم است | که حلقه حلقه ز گوشش رسیده تا بر دوش
بآن دو حلقه زر سوی ما چو ان بگذر | که برکشند ز هر حلقه صد فغان و خروش
غلام حلقه بگوش توایم بهر خدا | که جور کم کن و ما را بعالمی مفروش
گرفته بود بلالی بهوش عالم را | ربود حلقه گوشی تواش ز عالم هوش

زبان او که ندیدم ز تنگی دهنش / امید هست که بینم بکام خویشتنش
چه نازکیست تعالی الله آن سهی قد را / که از گل چمن آزرده میشود بدنش
بسر و که جامه جان زا قبا کند چون گل / هزار یوسف مصری ببوی پیرهنش
تبارک الله از آن سبزه که تازه دمید / بدامن سمن و بر کنار نسترنش
برادران ببیک کوی یار اگر برسید / تحیتی برسانید از زبان منش
بلالی از لب جانان عجب حدیثی گفت / که تازه شد همه جا بنهاز لذت سخنش

ای تو سرو چمن حسن و گل باغ جمال / جلوه حسن و جمالت همه در حد کمال
کاتبان قلم صنع که مشکین رقمند / صفحه روی تو آراسته اند از خط و خال
با تو خواهم که صبا حال مرا عرضه دهد / لیکن آنجا که تویی باد صبا را چه مجال
ده چه فرخنده شبی باشد و خرم روزی / که فراق تو مبدل شده باشد بوصال
روی در روی تو آرم همه جا از همه روی / چشم بر چشم تو باشم همه جا در همه حال
با تو از هر طرفی صد سخن آرم بمیان / هر جوابی که دهی باز درآیم بسؤال

گفت دگر

گفت و گو چند بلالی دگر افسانه هجران / تو کجا وصل کجا این چه خیالیست محال

بسیار بیوفا عمری وفا کردم ندانستم / بامید وفا بر خود جفا کردم ندانستم
دلارامی که هرگز دیده بر مردم نمیاندازد / بپیمان مروتش در دیده جا کردم ندانستم
اگر گفتم که دارد یار من آیین دلجویی / معاذ الله غلط گفتم خطا کردم ندانستم
بلای جان من آن شوخ و من افتاده در کویش / دریغا خانه در کوی بلا کردم ندانستم
بهر بیگانه باشد خوی او از آشنا بهتر / بآن بیگانه خود را آشنا کردم ندانستم
گرفتم آن سر زلف و کشیدم صد گرفتاری / بدست خویش خود را مبتلا کردم ندانستم
بلالی شد ازین شرمساری زین گنهها / درین معنی بغایت ماجرا کردم ندانستم

نوبهارست بیا تا قدحی نوش کنیم / باشد از محنت ایام فراموش کنیم
ساقیا هوش و خرد تفرقه خاطر ماست / باده پیش آر که ترک خرد و هوش کنیم
دل
حد ما نیست که در پیش تو گوییم سخن / هم تو با ما سخنی گوی که خاموش کنیم

بارها غم بتو گفتیم و نشنیدی / بعد ازین مصلحت آنست که خاموش کنم
هیچ ناگفته بجانم ز غمش سستیست / وای اگر زان لب شیرین طلب نوش کنم
ما که باشیم که ما را و چه آغوش تو دست / با خیال تو مگر دست در آغوش کنم
یار چون ساقی بزمست هلالی برخیز / که بیک جرعه ترا واله و مدهوش کنم

پشت و پناه من بود دیوار دلبر من / از گریه بر سر افتاد این خاک بر سر من
لیلی کجا و چشمت مجنون کجا و چشمم / نه آن مقابل تست نه این برابر من
من مانده دست بر سر از نالهٔ دل خود / دل مانده پای در گل از دیدهٔ تر من
خوابم چگونه آید کز چشم و دل همه شب / باشد در آب و آتش بالین و بستر من
تاب جفا ندارم ای وای اگر ازین پس / ترک جفا نگیرد شوخ ستمگر من
جز کنج غم بلا را جایی دگر ندارم / من پادشاه عشقم اینست کشور من

هجرت با ما جفا آشکارا کرده / گو بیا امروز قصد کشتن ما کرده

گاه چون شیر و شکر گاهی چو آب و آتشی / من نمیدانم چه خوبیست این که پیدا کرده
دیده جای تست بنشین از نظر غایب مشو / خوی کن چون میان مردمان جا کرده
گر مسیحا مرده را زنده میکرد از دعا / تو بیک دشنام کار صد مسیحا کرده
دوش می گفتم که همچون هلالی کیست گفت / دیدن خورشید را در شب تمنا کرده

آنکه از درد دل خود بفغانست منم / وانکه از زندگی خویش بجانست منم
آنکه در حسن کنون شهرهٔ شهرست تویی / وانکه در عشق تو رسوای جهانست منم
آنکه هر روز دل از مهر بتان برگیرد / چون دگر روز بازش همانست منم
آنکه در صومعه چل سال شب آورد بروز / این زمان معتکف دیر مغانست منم
در غمت گرچه بیکبار پریشان شد دل / آنکه صد بار پریشان تر از آنست منم
عشقبازان همه جا نام و نشانی دارند / آنکه در عشق تو بی نام و نشانست منم

عاقبت همچو هلالی شدم افسانهٔ شهر / آنکه هر جا سخنش در زبانست منم

آه کز هر که تمنای وفا بود مرا
عاقبت حاصل از او جور و جفا بود مرا

زد ره عافیتم شوخ بلا انگیزی
وه که در راه ندانم چه بلا بود مرا

این که مهرش ز دلم کرد چو خورشید طلوع
همچو صبح از اثر صدق و صفا بود مرا

قدر ایام وصالت چو نمی دانستم
هر چه دیدم ز فراق تو سزا بود مرا

گفته‌ئی رخ ما گشت بنائی صبا
خود بگو صبر ز بنیاد کجا بود مرا

باز دل کشتهٔ آن چشم سیاه است مرا
دیده سرگشتهٔ آن روی چو ماه است مرا

مبتلای شب هجران شدم و میدانم
کین هم از تیرگی بخت سیاه است مرا

بر تنم هر طرف از زخم خدنگت چشمی است
تا بدانی که بسی چشم براه است مرا

دل اگر عشق تو نالد من خسته مرنج
دگری می کند افغان چه گناه است مرا

هر طرف سر زده پیکان پر از ناوکت
بر سر تربت از این گونه گیاه است مرا

فتنهٔ غم چو رسد رخت به میخانه کشم
کنج میخانه ز هر فتنه پناه است مرا

گفته بیت بنائی مپسند روی نیاز
باورت نیست وگرنه بخدا است مرا

تا چشم پرخمارش سرمست کیست امشب
وان ساعد نگارین در دست کیست امشب

آن طایر همایون کز اوج ناز روزی
در دست ما نیامد پابست کیست امشب

ما دست غم در آغوش تا آن نگار رعنا
آغوش باز کرده همدست کیست امشب

ما از شراب محنت مخمور مانده تا او
از بادهٔ محبت سرمست کیست امشب

قد بنائی از غم چون پشت شد خمیده
کان ماهی رمیده در شست کیست امشب

شود که خیمهٔ سبز فلک خراب شود
اگر نه رشتهٔ آه منش طناب شود

گرفتم آن سر زلف و ز خود شدم آری
چو شب ز بخت در آید محل خواب شود

چو آتش است دلم را اگر به تیغ او دم قتل
بسوز بر سر من ناچشیده آب شود

منه سفینهٔ دل بر سپهر کین جگرت
که کاسهٔ سر اهل دلش حباب شود

جدا نئی از در خود چون سگان بنائی را
گمان مبر که از این در به هیچ باب شود

گر دل بوصال تو بدآموز نشد
در هجر تو سرگشته بدین روز نشد

از آتش مهر تو دلم گر نشدی گرم / آه من از آن کوه جگرسوز نمی‌شد
پروانه صفت در دلم آتش نفتادی / گر ماه رخت شمع شب افروز نمی‌شد
ای کاش نمی‌زاد مرا مادر گیتی / چون بخت من غمزده فیروز نمی‌شد
غمخانهٔ کشتی تن ویران شده من / گر دل بفراق تو غم اندوز نمی‌شد
صد پاره دل زار بنائی نشدی جمع / گر ناوک مژگان تو دلدوز نمی‌شد

دلا دیگر ز بزم بی غمان دامن فراهم کش / سری در جیب اندوه آر و یاد درد عالم کش
چو گردد گریه در صحبت ز جوش چون گل باران / ورت چون غنچه آید خنده بر لبهای درهم کش
بامید مرادت دیده پرنم تا بکی باشد / ز خاک ناامیدی سرمه در چشم پرنم کش
ز مشق فکر عالم لوح دل تا کی سیه داری / خط نسخی بکلک نیستی بر لوح عالم کش
ببزم فقر اگر ساقی ترا از خون دهد ساغر / روان دم در کش و ساغر از دست بنائی دمادم
بدست آور سفال فقر و قانع شو بخون دل / نه می از جام جم کن آرزو نه منت جم
بنائی سر کجا پیچی بقدر دامنت / از آنجا گر همه فردوس باشد پا چو آدم

چگونه پیش تو گویم غم نهانی خویش / که دم زدن نتوانم ز ناتوانی خویش
چو از درون خود غم خورم ز هجرانت / که سیر خورده‌ام از عمر و زندگانی خویش
خدای را مددی ای اجل که میخواهم / برون برم ز سر کوی او گرانی خویش
مرا که جان و جوانی فدای خوی تو شد / بکش بکرده میندیش از جوانی خویش
همه ز دست زبان در شکایت من زار / بحسن روی تو از دست بی زبانی خویش
ز تلخ کامی عشاق بی‌نوا چه خبر / ترا که هست غروری ز کامرانی خویش
بگوی پست بنائی فغان کنان همه شب / شبی قبول کن او را بپاسبانی خویش

در فراقش یارب از آه و فغانم کن خلاص / یا بجانان همدمم کن یا ز جانم کن خلاص
مهربان کن با من آن خورشید را از روی لطف / ور نخواهی کرد از آن نامهربانم کن خلاص
همچو فانوس آتشم در جان گرفت ای کاشکی / روی بنمای از این سوز نهانم کن خلاص
طاقت بار فراق او ندارم ای اجل / جان من بستان از این بار گرانم کن خلاص
من ز غوغای رقیبانت برون در مانده‌ام / یا بیرون ز غوغای سگانم کن خلاص

چون بنای بی نوای خورشید در جان کنم   تیغ بر دار و ز جان کندن رهم کن خلاص

تا کی گریه کنان زان گل خندان باشم   غنچه سان تنگدل و سر بگریبان باشم
لاله سان چاک زنم جیب و نهم سر در دشت   تا کی کوه صفت پای بدامان باشم
زلف بر چهره برای چه پریشان میساخت   گر نه میخواست که آشفته و حیران باشم
استخوان ساخت فلک از پی آنکم یعنی   هدف ناوک آن تیر و خرامان باشم
می کنند اهل ریا رندی ما را انکار   من چرا معتقد طاعت ایشان باشم
راه بیرون شدنم نیست خدا را تا کی   همچو پرگار درین دایره گردان باشم
وقت گل آمد و من همچو جامی تایب   وقت شد گر که ز خویش پشیمان باشم

سحری سازم و ره جانب کویش نکنم   تا به حرف سخن خشم ز رویش نکنم
همه نزدیک من غمزده از مجروحست   چند آیم نظر از دور برویش نکنم
کشتن بر ده دلم را دل خود مطلبم   دست جون سایه از آن در خم مویش نکنم

شکرستان را میسر دولت بی انتظار   می پرستان را مهیا عشرت بی انقطاع
می بود خورشید و ساغر ماه در دور فلک   کس ندیده است اینچنین خورشید و مه را اجتماع
چون نهم خورشید نام می که از وقت طلوع   میکند خورشیدش نماید مضمحل تحت الشعاع
خوش سطرلابست میخانه که چون می گم گرفت   از حضیض خم کسی خورشید می را ارتفاع
جامی از شغل فقر و فنا بر و دوش از دو خرقه   کش طراز آستین آلوده مشتی لایباع

گناه عشق بتان گرچه ساخت نامه سیاهم   بسست خط عذار تو عذرخواه گناهم
نه قطره هاست ز اشکم بروی زرد فشانده   ز تفت آبله ها چهره ام ز تابه آهم
هزار تن بودم کاشکی که بهر قدومت   در انتظار نشیند یکی بهر سر راهم
میان خلق همی بندم از تو چشم جهانی   ولی بدیده دل نیست جز سوی تو نگاهم
امین چه صبح سعادت دمید بر سر شبم   که دیده بر رخت افتاد بامداد پگاهم
ز بس که کاسته ام از غم تو سایه ماری   ز طره تو نگردم ای ز در شب سیاهم
نگو مشو که جامی چه خواهی از طلب من   بخاک پای تو سوگند کز تو جز تو نخواهم

قسم به نون و قلم یعنی آن قد و ابرو	که جز به قبلهٔ روی تو نیست ما را رو
تو خود بگو که ز روی تو روی چون تابم	چنین که پرتو گل روی تو تافت از همه سو
نشان قرب تو داد است عندلیب به باغ	وگرنه فاخته را چیست نعرهٔ کوکو
چرا وگر پس زانو نشینم از غم هجر	چنین که با تو شدم همنشین و همزانو
سوال کرد فضولی که چونی ای مجنون	ز یار خویش جدا گفت این سخن کم گو
مرا ز درد جدایی چه غم که با لیلی	چنان شدم که ندانم که این منم یا او
مدار امید شفا گفتی از لبم جامی	حبیبی انت طبیبی فکیف لا ارجو

دو ساعد تو که آیین هر دو هست یکی	به خون خسته دلان کرده اند دست یکی
کرشمهای تو شد رهنمون عشوه گران	که رخ گشاد یکی و نقاب بست یکی
ز قید عشق تو بیم است مرغ دلها را	که هست دام یکی زان دو زلف و شست یکی
حدیث محنت و راحت مگوی با عاشق	که هست مرغ هوا را بلند و پست یکی
هزار مدعی زهد و تقوی آمد لیک	سلامت از شکن زلف تو نجست یکی

همیشه مست بود شوخ و فتنه جو حالی	چو چشم تو نبود از هزار مست یکی
مکن به مصطبهٔ عشق عیب کس جامی	که پارسا بود آنجا و می پرست یکی

آن تندخو که آمد خون ریختن فن او	گر خون من نریزد خونم به گردن او
مردم چرا نهند رو و دامن پیش پایش	چاک است جیب جانم از رشک دامن او
طاق درون چشمم گردد چو گاه گاهی	بینم نشان پا را از نعل توسن او
گر زان دو رخ گشاید برقع درون خانه	عکس چو خور افتد بیرون ز روزن او
شبها چو دور از آن رخ بینم به ماه ترسم	کز برق آه من افتد آتش به خرمن او
هر چند تن چو مویی از درد تست عاشق	بی درد تو مبادا یک موی بر تن او
جامی ترا نه بیند جز چشم روشن خود	بادا هزار رحمت بر چشم روشن او

ز جهان گرفت دل من از آرزوی رویت	که دگر به خانه رفتن کنم آرزو ز کویت
به هوای رنگ و بویت چه روم به طرف بستان	نه شکوفه راست رنگت نه بنفشه راست بویت

نه خوش آید از نکو، وگه نبود بجور بد خو | بگذار خوی بد را که عجب نکوست رویت
ترسم باوج وصل تو ببازی سعادت | که چو مرغ پر برآرم بهوای جست و جویت
نگشاد گره بچوگان کف نازکت همین بس | که فتد میان میدان سر من بسان گویت
زغمت شدم خیالی و بدین خیال شادم | که خیال وار گاهی گذرم بسوی کویت
زغزل سرای خود شو و مراد جامی | بجز این که در کارش گذرد بگفت و گویت

روشن شبی که شمع شبستان من شوی | ظلمت زدای کلبهٔ احزان من شوی
جان ریختم بپای تو از چاک سینه کاش | پا در حریم سینه نهی جان من شوی
پیکان نشیند و خوری سینها کباب | من چون بزم خیال که مهمان من شوی
با با دم نفس کنم سوی تو آه را | ترسم چو زلف خویش پریشان من شوی
حیرانیم خموش کند و نه بینش تو | چندان کشم نظر که حیران من شوی
چون طوطیان بشکر تو شکر شکن شوم | گر زان دهان و لب شکرستان من شوی
جامی بهم ملک سخن خسروم خوشش آنگه | گر خط خوب خواجهٔ دیوان من شوی

بتی که از همه پوشیده ماند لطف تنش | نگشته محرم او کس برون ز پیرهنش
شد آفریده ز آب زلال در عجبم | که چون ز جامه ترشح نمیکند بدنش
وعید خط بناگوش او از آن نفست | نگاه دار خدایا حوالی ذقنش
نه آن خط است سیاه که عنکبوت خیال | تنیده دایرهٔ مشک گرد نسترنش
خیال قامت آن لاله رخ سهی سرو شد | بکاخ سینه ها چمن بود وطنش
گذر کن ای سخن بوسه این نفس جامی | که بگذرد سخنان تو بر لب دهنش

از هیچ نشان داده دهانی که تو داری | بر موی کمر بسته میانی که تو داری
صد جامه جان چاک شود چون بخرامد | بالطف قبا سرو روانی که تو داری
شد از کشش ابروی تو قامت ما خم | کس را نرسد زور کمانی که تو داری
خط سبزی و رخ خوان ملاحت و جهانی | مهمان شده سبزی خوانی که تو داری
آنانکه اسیران ز اطعنهٔ زمانند | غافل شده کانند ز آنی که تو داری
نرگس بجمالت شده قانع بنشانی | بیرون ز نشانها بنشانی که تو داری

جامی بغزل کوش که در حد کمالست	بر طرز چنین این سخنانی که تو داری

چو ماه من سفری شد وطن نمیخواهم	وطن چه چیز بود زیستن نمیخواهم
حجاب جان من آمد بدن ز صحبت تو	مرا بس است همین جان بدن نمیخواهم
ز خواهش دل خود دادمش خبر گفتا	جز و خویشتن تو جو من نمیخواهم
نماند در سر من جز هوای آن سر کوی	طواف گلشن و گشت چمن نمیخواهم
چنان بر آن تن نازک کسی برم غیرت	که دیدنش بته پیرهن نمیخواهم
ز بس بود کف پایش لطیف گاه خرام	رسیدنش بگل نسترن نمیخواهم
ببند لب ز غزل جامیا که بی غمش	ترانه گشته بهر انجمن نمیخواهم

چو حلقه دور افق بی رخت تنگ شده	که حلقه سر زلف توام ز چنگ شده
بجو عمارت دین از دلم که این خانه	خراب کرده آن چشم شوخ و شنگ شده
چرا کشم پی مرهم خدنگ ناز دل ریش	که مرهم دل ریش من این خدنگ شده

دمیده

دمیده گرد عذار تو خط بدان ماند	که شاه روم اسیر سپاه زنگ شده
ز لوح ساده تو زد حرف آن فهم ز دل	بلاک جان من آن خط مشک رنگ شده
زلال چشمه خضری عجب همی دانم	که تن چگونه ات از نسیم دل ز تنگ شده
قدم ز سختی راه طلب مکش جامی	که پای سعی درین سنگلاخ لنگ شده

هست انجمن ما چمنی پر گل و لاله	گل عارض ساقیست در و لاله پیاله
آن قبه ده چو ژاله است که مدار خدا را	از ساحت این تازه چمن آفت ژاله
می ده که گره شد بدلم غصه ایام	آنست دو تا چون بگلو ماند نواله
حظی که مرا میرسد از دولت عشقت	رنج همه روزه است بلای همه ساله
گر ناخوشی از دادن یک بوسه بجایی	پیش آر لبت تا کنم این بیع اقاله
جامی مطلب جودت شعر از مدد فکر	کین کار بامداد الهیست حواله

ای سنبل مشکین زده سر از گل رویت	بنده همه سباده رخان یکسر مویت

از مشک کشم درد سر این بس که دهد باد
بویی بمشامم ز خط غالیه روییت
هرگز ز تماشای تو خورسند نگشتم
بنشین که زمانی نگرم سیر بروییت
خونین کفنان بس که بدل داغ تو خیزند
در حشر شود لاله‌ستانی سر کوییت
خوش آنکه نشینم بتو پنهان ز رقیبان
تو حال دلم پرسی و من روی نکوییت
گر زانکه بجویی دل ما را نه غریبست
هر چند که آزار غریبان شده خوییت
شد بسته شکن زلف تو قلاب محبت
چون خاطر جامی نکند میل بسوییت

بر سر کویی که روزی سرو ناز من گذشت
در زمین بوسی همه عمر دراز من گذشت
بود پیشش از حد نیازم پایگاه ادب
ناز آن بدخوی با من از نیاز من گذشت
قامتش را سجده کردم چون بهانه یافتم
وی چو بت نازان ز پیش نماز من گذشت
چشم گریان مست و خاک کف پای سگی
کو شبی از کوی یار دلنواز من گذشت
شاه غزنین جان همی داد از غم و میگفت
عمر من جز آنکه در وصل ایاز من گذشت

سوخت شمع از آتش اندیشه سرتاپای دوش
چون بمجلس قصه سوز و گداز من گذشت
جامیا در حقیقت بین بمعنی بر در راه
هر کجا افسانهٔ عشق مجاز من گذشت

مغنی بآواز چنگ و چغانه
چه خوش گفت وقت صبوح این ترانه
که ای خواجه برخیز کانعام عشرت
بود مایهٔ دولت جاودانه
درین بزمگه چند غافل نشینی
ز صوت اغانی و جام مغانه
مباش از می لعل غافل زمانی
که پیداست پایان کار زمانه
غنیمت شمر روز عشرت که فردا
که روز دگر زنده باشیم یا نه
بهر خانه گر دوست یابم نشانی
نشانم سر خدمت از آستانه
بکعبه مرو جای از خانه خود
که خالی نباشد از او هیچ خانه

کاشکی من بیدل از سگان کوی تو بودی
تا ز مقیمان آستان تو بودی
آن همه دشنامها که داد رقیبم
آه چه بودی که از زبان تو بودی

زاهد اگر قبلهٔ جمال تو دیدی / ورد زبانش دعای جان تو بودی

غنچهٔ اقبال ما کجا بشکفتی / گر نه نسیمی ز گلستان تو بودی

جامی اگر یافتی قبول غلامیت / غاشیه بر دوش در عنان تو بودی

ز سبزه گرد لب جوی خط تازه دمید / بنازکی خط آینه‌گان باغ رسید

کشید سبزه بر نگار خورده سوزن جوش / چه دلی که ز دی خارهای غصه خلید

ز بس که فیض عطا ریخت در چمن باران / ز بار منت او گردن بنفشه خمید

چراست گرد لب غنچه گشته غرقه بخون / اگر نه صبح بدندان شبنمش گزید

ز لاله شد همه صحرا پر از پیالهٔ لعل / خوشا کسی که می لعل از آن پیاله کشید

چو سنگ حادثه بسیار شد ز ژاله بباغ / گل از توهم آن در شکاف غنچه خزید

چو خون گشاد ز رگ ارغوان نشتر برق / هزار قطره برون آمد و یکی نچکید

ز نوک خامهٔ جامی هزار گل بشکفت / ببوی او چو نسیم قبول شاه وزید

کسی که نکتهٔ رنگین ز دفترش ننوشت / گلی ز باغ معانی بدست خویش نچید

کمال

صد جور اگر بری جفا ها کنی کمال / چون یار بی‌وفاست از اینها چه فایده

هر لحظه غمزه را بجفا تیز می‌کنی / باز این چه فتنه‌هاست که انگیز می‌کنی

دلهای بخت بتاراج می‌بری / آنکه اسیر زلف دلاویز می‌کنی

گر خون بچکانی از دل عاشق کراحکم / شاهی بلعل فتنه و خونریز می‌کنی

در بحر دیده آب کجا ایستد ز جوش / زینسان که آتش دل ما تیز می‌کنی

از خون ما چه توبه دهی چشم مست را / از بادهٔ حلال چه پرهیز می‌کنی

شهرت سرای چون دل آشفتهٔ کمال / وقت است اگر عزیمت تبریز می‌کنی

هرگز تو بر دل غم پرورد آمده / دل از انتظار خون شده تا دیر آمده

از دست سایهٔ تو مرا تیغ آبدار / از آب زندگی بگلو خوشتر آمده

خضر خطت ندیده مثال لبت در آب / چند آنکه گرد چشمهٔ حیوان بر آمده

بر جو نشسته از خط و خالت میان ما / اینک بلال بین بلب کوثر آمده

در جوی چشم لحظه بلحظه فزوده آب / تا نقش عارض تو بچشم تر آمده
شاخ گلی بگریه مگر آرمت ببر / بی آب شاخ تازه کجا در بر آمده
با کرد تازه دفتر غمهای خود کمال / خونهای تازه بر ورق دفتر آمده

گنجی و ترا بی طلبیدن نتوان یافت / راحت ز تو بی رنج کشیدن نتوان یافت
آن شربت خاصی که شفای همه جانهاست / بی چاشنی درد چشیدن نتوان یافت
آن بخت که در دامن وصل تو رسد دست / بی پیرهن صبر دریدن نتوان یافت
داری سر یوسف بر از هر چه عزیز است / کان وصل بیک دست بریدن نتوان یافت
گر بر فلکم دست رسد بر تو محال است / کان پایه بصد عرش رسیدن نتوان یافت
با کرم دی واقف این راه چه خوش گفت / آهسته که این ره ببریدن نتوان یافت
گو خلق شنو آنچه کمال از دهنت گفت / کین جنس معما بشنیدن نتوان یافت

دلم از شمع رخت در تب و تابست امشب / کارم از نرگس مست تو خرابست امشب
تن رنجور من از دست دل و دیده چو شمع / گاه در آتش و گه بر سر آبست امشب
زحمت خود ببر ای دیده چو شمع از نظرم / که میان من و او دیده حجابست امشب
بیا تا شمع ببر از من مجلس بنشان / تا ندانند که ما را سر خوابست امشب
در شب تیره ز مه روشنی پیدا نیست / مگر از زلف تو بر ماه نقابست امشب
چشم مست تو ندانیم بمستان چه رود / از سر عربده در عین عتابست امشب
دو سه مهمان کمال است بیا بزم آرای / که دل دشمن ازین غصه کبابست امشب

حلال باد می و خلد و حور زاهد را / که واگذاشت برندان شراب و شاهد را
مبر ز گردن صوفی قلاده تسبیح / گذار تا ببرد گردن مقلد را
ز ذکر و فکر دماغ لطیف را خلل است / بگیر جام و بمان فکرهای کاسد را
برغم زاهد خود بین جوی کشم جامی / بیا بکینه کشم میل چشم حاسد را
منور میکده غایب ز چشم پیر مغان / که با مرید نظرهاست پیر مرشد را
عجب که شحنه نگشت از امام و از واقف / که خرج کرد می وقفهای مسجد را

کمال

کمال لاف عبادت مزن که چشم نهان — بیک نظر ببرد از ره هزار عابد را

بکوی یار بهر جه رفتار میکنی — از لطف پای نازکت انکار میکنی
گر حال دل ز غمزه بپرسی چگونه است — خوش شاهیی که پرسش بیمار میکنی
بندی گره بزلف که خونهای بیدلان — چندین چرا بگردن خود بار میکنی
با غمزه هم بگوی که در پیش مردمان — خواهم زدن که شوخی بسیار میکنی
گفتی جمال خویش نمایم بعاشقان — این خود کرامتیست که اظهار میکنی
ای طوطی این حدیث شکر از لبان اوست — یا گفته منست که تکرار میکنی
سعدی اگرچه طوطی گویا بود کمال — طوطی خموش به چو تو گفتار میکنی

سعدی

یارب این درد دل از فرقت جانان تا کی — بر دلم بار فراق و غم هجران تا کی
هر نفس جان بلب آید ز غم هجر مرا — زندگانی من خسته بدینسان تا کی
هر کسی را پی کاری و سر و سامانی — من سرگشته چنین بی سر و سامان تا کی

کمال

خود نگردد دلم از جور فلک زین تا کی — بر من این غصه ز چرخ و غم دوران تا کی
آخر ای بخت مرا راه بمنزل بنمای — که بجان آمدم این رنج بیابان تا کی
ای طبیب دل عشاق دوا ساز مرا — جانم آمد بلب از حسرت درمان تا کی
دلبرا کار دل خسته غمگین کمال — همچو حال سر زلف تو پریشان تا کی

دل که سودای تو می پخت کبابش کردی — بود غمخانه دیرینه خرابش کردی
دیده از گریه بسیار تهی گشت ز اشک — از لب عارض خود باز پر آبش کردی
بر سرشکم گر افتاد ز تو عکس سهیل — زانکه غلطیده تر از در خوشابش کردی
چشم خونریز تو در کشتن صاحب نظران — داشت در پی که کند ناز عتابش کردی
ناوک غمزه تو سوی دل غمزدگان — تیز تر رفت ز پیکان چو شتابش کردی
نشد از رحمت تو عاشق صادق نومید — سالها گرچه ز خود دور عذابش کردی

پیش رندان همه عیب تو بپوشید کمال
خرقه زهد که رنگین بشرابش کردی

بر من بیدل اگرچه همه ستم فرمودی / لطف بسیار نمودی کرم فرمودی
تا بصاحب نظری از همه باشم افزون / سر به چشم من از خاک قدم فرمودی
گفتیم پیش رقیبان و همه صد دشنام / باز مرسوم دعاگو ز چه کم فرمودی
نامه سان پیش خودم خوان که ز آن دور آمدم / چون دویدن بسرم همچو قلم فرمودی
قسمت من ز سر خوان کرم غصه و غم / گفته بودی که نه فرمایم و هم فرمودی
دگر از خوان دل ریش شرابم دادی / چون کباب جگر سوخته ام فرمودی
راندیم از در و خون شد دل مسکین کمال / از چه آزردن آهوی حرم فرمودی

بنشاط و عیش والب تو همه خندان / شکرست آن نه لبها که هست آن شه دندان
بدهان تنگ فنا که زخنده ام هستی / چو بخنده باز کردی سر رشته دهان
به غبار گرد روی تو خطی نوشته دیدم / که بجز از آنچه بردی شده هزار چندان
قلم مصوران کو سر خویش گیرد ای / تو بیا و صورت خود بنما بدردمندان
به بتان آهنین دل نشوی ولا مقابل / که تو آبگینه داری نه حریف سندان

جو مجال بوسه افتد بلب نیاز صوفی / تو و آستین زاهد من و دستیان رندان
شکر کمال خود را ز مکان آن شکر گوی / که بپایه بزرگی نرسند خودپسندان

ای عادت قدیمت و لبهای ما شکستن / بر خود درست کردی مهر و وفا شکستن
رنجم که پای نازک آزرده ساری از دل / این آبگینه تا کی در زیر پا شکستن
طرف و درخ رها کن تا بشکنیم زلفت / یک آرزو چه باشد در ماه بها شکستن
بادام دسته مزی گفتند از آن چشم / چشم و دهان مریک باید جهد انگشتن
بر خط تو دارم همچون قلم چه موجب / راندن بگفت مردم سردم مرا شکستن
صوفی شهر ما را بشد عصای توبه / در شرع واجب آمد بر وی عصا شکستن
پیش کمال وصلت ملک دو عالم ارزد / نرخ لطیف هنری را اول بها شکستن

گر زلف خود بغمزه و شوخی رها کنی / بس رهای پسته کشان همه در زیر پا کنی
گفتی نمایت رخ و کامت و هم زلف / لطفیست این و لیک تو آنها کجا کنی

شوخی تو از آتش و آبت ازان چه ام / در دل مقام سازی و در دیده جا کنی
من آن نیم که ناله کنم از تو چون قلم / گر خود بتیغ بند ز بندم جدا کنی
بر عاشقان حبیب که یکیک جفا کند / از تو به ای رقیب که صد صد وفا کنی
بوی صفای عارضش ای دیده گریه هست / بعد از صفا بگریه چرا ماجرا کنی
آن خط همه شکسته خطا خواند کمال / در یک خطای عجب نه چه چندین خطا کنی

ای دلاویزتر از رشته جان کاکل تو / برده سوی تو دلم موی کشان کاکل تو
سنبل غالیه سایست چو صبا شانه زدش / شده بر خرمن گل مشک فشان کاکل تو
دارد از کار فرو بسته من موی بموی / خبر آن طره دلبند و نشان کاکل تو
همچو شاخی که از باد به پیچ افتد و تاب / در تو پیچیده و افتاده چنان کاکل تو
گر بسازند گل از غالیه و آب حیات / هم نشاید که ببویند بدان کاکل تو
عود خوشبو بود و مشک ولیکن ز همه / بر سر آمد چو برآمد ز میان کاکل تو
دل که در دید به زلف تو ز دست کمال / برد و در زیر کله کرد نهان کاکل تو

گاه خانه دل من که ساده رنگ آمد / ز نقش صبر و سکون خانه منقش من
چو ترکشم دل خالیست زان کمان ابرو / که تیرهای بلا شد نصیب ترکش من
خیال زلف تو سرمایه پریشانی است / چگونه جمع شود خاطر مشوش من
چرا فرو نزدم آتش غم بدین سینا / که درد درد بود باعث فروکش من

فراق بصورت دل خود داده تسلیت / شیرین که رو و جانب او صورت دگرست
ای است که مجنون ز شهر و در او / دودی که بر اطراف سیه خانه لیلی است
خیل ملک از سر تو شمع رخت امشب / پروانه صفت سوخته بر مجلست
خلقی بخیال دهنت گم شده رکنند / رفتن بعدم همره آن قافله اولیست
جنت شود ار بخت لب غنچه از خال / هم سوزن و هم نیل گرفتم که ز عیسی است
از مرگ و حیات آصفی اندیشه ندارد / با یاد تو فارغ ز غم دنیی و عقبیست

خوش آن مستی که از رخسار مستانت نقاب افتد / ز تاب باده بر روی تو گلهای شراب افتد

چو بزم حسن را از دیگ شام آتشین گرد
ز دست ساقی ایام جام آفتاب افتاد

ببو خوشی که دور از خاک من صحرا نیابد
که هر که افتد از سیل فنا بیت خراب افتاد

وی دید شکن دلها لحظه لحظه رخ دیدار
ز شرر برق تجلی در دل من اضطراب افتاد

بسرو تنم کجا افتد کسی کو شام او نرسید
نیفزاید که در ویرانهٔ من ماهتاب افتاد

ز خطش آصفی در دل چه داری چاره کاری
نترسی که این دفتر بدیوان حساب افتاد

دریم گاه عرق مستی و دیگر گون نیست
می لب شیشه ای می آید ز خون نیست

نخل هستی چه نشانم که بیاد لب او
در زمین دل من روز بروز افزون نیست

گرچه گردون زهی بر دل من داغ نهاد
آخر سوخته ام داغ دل گردون نیست

هرکجا ریخته لیلی ز مژه اشک نیاز
خار غم سر زده در قدم مجنون است

گو منت چه نهند شادی وصلم امروز
که ز سیل غم تو روز دگر هامون است

یار در حلقهٔ عشاق ندارد گذری
آه گز دایرهٔ اهل وفا بیرون است

آصفی ملک سلیمان مطلب پرس بزو
که نهان زیر زمین حال سلیمان چون است

شبی خواهم که سازم دیده را روشن بمهتاب
زمانی برفروزم آتش می شمع جهانتاب

چو دوری حال خود گویم بستی امکنی خود را
ترا این مستی چنبت خواهم دید مستاب

چو در آیینه خود را ساقی صد بار می بینی
مکن بسیار خود بینی که می بینم گرفتاری

کجا باشد متاع صبر چنین عافیت دل را
که در عهد تو دیدم این شهر و ران بار بار عارت

بدل دوری که مثل جام فرمایی رقیبان را
گرفتی در دل خود نیت خیری خدا یار است

رخت را در عرق خلقی خریدارند چون یوسف
ز خوبی چو سرت ظاهر شد و گر نیست بازار است

همه شب آصفی دست دعا بر آسمان دارد
ز روی نامرادی مانده سر بر پای دیوار است

از تو سر نخل بلایی که دلم می پرورد
گل آن نخل بلا شد داغ بارش غم و درد

بس که آه دل من گشت در این عالم خاک
گرد باد ره صحرای عدم رفت بگرد

چیست تا خال دلم در خم زلفت که نسیم
بین امروز چه برهای پریشان آورد

می نمایند بهم خسرو شیرین از دور
کوهکن را که شد انگشت نمای زن مرد

گر چنین گرم بهم و گرانت بینم
ز دو را باشد که شود بر دل من مهر تو سرد

بادش بگیر ز مشکین خط او پنهانی | بر روی بی دست مان لحظه جهان را پر گرد
آصفی نامه چه حاجت که بخوبان عشاق | می نویسند غزلهای تو بر کاغذ زرد

دیده هجر آن بت بیگانه وشش خون جگرست | ز اشک نایاب سر گرامیه افزون جگرست
چشم سر خم لاله وار اندازه داغ تو داشت | در درون داغی ولی ز اندازه بیرون جگرست
بر من دیوانه گر ویرانه مجنون بنا | شام باران ابر بخشنده و گردون جگرست
ناقه را می راند لیلی سوی منزلگاه ما | ساربان در ره حدی میگفت مجنون جگرست
بید لی کز باد دیدی جلوه بهر سهی | در هوای آن قد رفتار جز زون جگرست
بود همه ماه های دل آه ابر کو سکن | یا شهر محبت هر سگی بر در خون جگرست
تا چه گلها وا کند ایام هجر آصفی | نوبهاران گر غم از زردی گلگون جگرست

داشت مجنون حالها هر که ز خود بیرون گذاشت | گفته شد حرفی ولی نسبت بحال ما نداشت
کوهکن انداخت بهر گریه طرح جوی شیر | آب چشم او جو راهی در دل خارا نداشت

ای مسیحا لب شفای درد ما داند دوا | نیست تدبیر علاج اهل دل قانون او
گرچه در هستی دهانش از سر مویی کمست | یک سر مو کم مباد از حسن روز افزون او
کو کشش جامی در افسون سخن بیهوده بیخ | کان پری رو را فراغت بس از افسون او

ت

ای بر سمن از سنبل تر بسته نقابی | وز گردن جان بر خم زلف تو طنابی
تو تاب نظر ناری و من طاقت دیدار | ای کاش ببندی برخ خویش نقابی
ای از پس عمری بر ما آمده تا چند | خاموش نشینی نه سوالی نه جوابی
ذوقی ندهد عشق گر از جانب معشوق | نبود گله و نه طرف عتابی
خواهم بسر کوی تو تا عذر خوری مژه چون [illegible] | تا مست [illegible]
گیرم نگشایی نظر مهر بسویم | کم ز آنکه نگاهی کنی از بهر ثوابی
جامی که بتحصیل فنون عمر بسر برد | بی حاشیه شوق تو نگذاشت کتابی

شبی بسوی تو از دیده پای خواهم کرد | بر آستان تو در دیده جای خواهم کرد

بر سم سجده جبین را بخاک مقدم تو
برای دیده خود سرمه‌سای خواهم کرد

درین سرا غمت چو گرفته ام بجست
غمی که زاد ره آن سرای خواهم کرد

بهر طرف که روی در قفای محمل تو
بناله همنفسی با درای خواهم کرد

فزود محنتم از دل بداغ فرقت تو
سزای این دل محنت فزای خواهم کرد

به بنده بوسی از آن لب حواله کن ورنه
حواله لب تو با خدای خواهم کرد

در آن میکده جامی که حل مشکل عشق
بجام باده مشکل گشای خواهم کرد

چه شد یارب که آن سرو خرامان دیر می آید
سوار چابک من سوی میدان دیر می آید

ز هر سوی سپاهی از پری رویان پدید آمد
چه حاصل ز آمد خوبان که سلطان دیر می آید

ز جانم رنگ رفت تا مدهوشت نقش آرزو دارم
بعشق من و رخ آن نامسلمان دیر می آید

نمیدانم چه شد گر زکش آن ترک عاشق کش
بجانم تیر زنبورآلود پیکان دیر می آید

بجرم مهر عالم سوز دارد لطف او بسیارم
درو غا گشت مانند خشک باران دیر می آید

بروی زاهد خود بین محو سامان کار اما
که در سوا گشته خوبان بسامان دیر می آید

چو صبح وصل دمید آید و امید عاقبت جامی
مخور غم گر شب هجران بپایان دیر می آید

زد ز غنچه بار دیگر خیمه در گلزار گل
داد بستان را بعشرتگاه بستان بار گل

غنچه هر برگ طرب کز شوکت دی نهفت
کرد پیدا و بجاری یک بیک اظهار گل

در تمایل نه بشاخ زمردگون از باد
همچو چتر لعل سلطان فلک مقدار گل

ز آب صافی شد سپیدی شاخ گل گلزار
تکمهای پستدیر انگیخت زان بر کار گل

راست بازاریست پنداری چمن کز رنگ و بو
شد در آن بازار هم صباغ و هم عطار گل

زانکه در آن جو بهر ما مجد ولی از آب
عکس گل بر روی جو بر دیباچه طومار گل

بلبل از دامان مطرب جنگ کرد مرغان باغ
بر سر هر شاخ دارد مطرب طیار گل

خامه جامی که شد در وصف گل چون خار تیز
خواست زان صد سخن رنگین چنان کز خار گل

بیا که شاهد بستان ز رخ نقاب انداخت
نسیم در سر زلف بنفشه تاب انداخت

صبا شمیم گل و بوی یار گلرخ داد / مرا و مرغ چمن را در اضطراب انداخت
بپای نازقد و می گل از شکوفه نسیم / بصحن باغ درمهای سیم ناب انداخت
ز شبنم سحری غنچه بامداد پگاه / گشاد و پیرهن از سیم بر نقاب انداخت
زان برابر خورد شسته و لطفه زد بچمن / ز رشک ژاله که بر شیشه حباب انداخت
درون ساغر لاله چو ابر مشک آلود / اگر نه مشک بی طیب در شراب انداخت
چکیده نم ز هوا یا ز نظم ترجامی / بگوش شاهد گل لولو خوشاب انداخت

غمت روز مرا رسم شب آموخت / دلم را تاب و جانم را تب آموخت
مکن در گریه ام عیب چشمم / که این گوهرفشانی زان لب آموخت
ندیدم هیچ مذهب خوشتر از عشق / خوشا آن راه رو کین مذهب آموخت
فرو شوی ای معلم لوح بیداد / که یار این حرفها پیش از مکتب آموخت
بستاون نیست اشکم را ندانم / که این سیر از که این کوکب آموخت
دلم دور از رخت ها صبحدم دوش / بماه و زهره آه و یارب آموخت

نخوید

بجوید جز شراب لعل جامی / ازان ... لب این مشرب آموخت

ای که در بزم طرب جام دمادم میزنی / خون دل ناخورده خند از عاشقی دم میزنی
منبع آن نازی که با اصل تنعم میکنی / حیف از آن تیری که بر دلهای تنعم میزنی
باز کن از خواب ناز آن نرگس رعنا که عمر / میرود چون دور گل تا چشم بر هم میزنی
میکشای طره و دلها بغارت میبری / سینهای چهره و آتش بعالم میزنی
میکنی محروم از این درشامی ماندهٔ ما / دست رد بر سینه یاران محرم میزنی

چو شمشاد قدت در گلشن آمد / خلل در کار سرو و سوسن آمد
ز تیرش سهم داوندی مرا حق / سخن نشنیدم آخر بر من آمد
بیادت چشم از آن بر گل نهادم / که بوی یوسف از پیراهن آمد
نیستان بر دیار از قتل عشاق / ولی بهر منش در گردن آمد
سزای دوستی و انبت ناشای / که از کویت بکام دشمن آمد

شاهی

گرم عشقت عن[illegible]ـد / دلم کوی بلا منزل نگیرد
اگر حشمت جهانی گرد سهل است / کسی بر بیت لا تعقیل نگیرد
مرنج از بیخودیهای دلم زانکه / ز دیوانه کسی بر دل نگیرد
توانم برد جان از بند زلفت / اگر چشم ترام غافل نگیرد
روانم اشک را هردم بکویت / که دانم راه بر سایل نگیرد
بشرطی شد قتیل عشق شاهی / که فردا دامن قاتل نگیرد

ای بیخبر از گریهٔ خونین جگری چند / باز آی که در پای تو ریزم گهری چند
حال دل عشاق چه دانند که چونست / بگریخته از داغ بلای جگری چند
گفتی چه کسانند اسیران ره عشق / مانیم زده سوخته در بدری چند
با هر خس و خاری منشین ای گل رعنا / کز باد صبا دوش شنیدم خبری چند
شاهی سفر عشق بغفلت نتوان رفت / هشدار که این مرحله دارد خطری چند

شاهی

بیک کرشمه که بر جان زدی ز دست شدم / وگر شراب نده ساقیا که مست شدم
ره صلاح چه پویم که چو عشق درزدم / بکعبه روی چه آرم چو بت پرست شدم
میان مردم از آن رو بلند شد نامم / که زیر پای سگانت چو خاک پست شدم
بسرم بحلقهٔ روحانیان فرو نامد / کمند زلف تو دیدم که پای بست شدم
شکسته بسته بود گفت دیگری شاهی / چنین که بستهٔ آن زلف پرشکست شدم

لطف نبی تو صبر دل غم فزوده را / نتوان چشید داروی ناآزموده را
ای ناله سعی می‌کن و از آب چشم من / بیدار ساز دیدهٔ بخت غنوده را
دل شد ربودهٔ سر زلف تو از کمند / نتوان بگوی عقل کشیدن ربوده را
با باغبان بگو که دل غنچه خون چراست / خواندن نمیتوان ورق ناگشوده را
شانه ز زلف با نکشت می‌کشد / راز دگر بنسبتی بقلم بیت دوده را
ناگفته از دهان تو رمزی مرا مکش / نتوان قصاص کرد گناه نبوده را
شاهی خیال خاص بگو از دهان دوست / چون نیست لذتی سخنان شنوده را

ولاز نرگس مستانه که می ربی
پری بخواب خوش افسانه که میبری

تو کنج حسنی و اهل نیاز منتظرند
که ره بگوشهٔ ویرانه که می بری

بگو که یار دگر خانه ساخت در دل تو
کدام یار و چه دل خانه که می اری

اسیر سلسله‌ات حالی لیکن
ز حالت دل دیوانه که می بری

نه حد ماست تمنای وصل او شاهی
سخن رسا غرو بهانه که می بری

ولاز عشق بتان چند یار غم باشیم
کجاست می که دمی غمگسار هم باشیم

بداغ عشق تو گشتیم سربلند آری
بیک تو ایم بداغ تو محترم باشیم

چو عاشقان تو خاجان کشند در پایت
امیدهست که ما نیز در قدم باشیم

ز تاب حادثه چون بگسلد کمند حیات
هنوز بستهٔ از زلف خم بخم باشیم

چو هست کعبهٔ مقصود کوی او شاهی
روا مدار که محروم از ان حرم باشیم

ای در غم تو حاصل من درد و ماتم
آشفته دل بنکهت زلفت دماغ هم

یکشب

یکشب ز چهره مجلس ما را فروغ ده
تا شمع گوشهٔ بنشیند چراغ هم

بسودای کویت از سر ما میبرد برون
گلگشت بوستان و تماشای باغ هم

ویرانه ایست گلشن عیشم که بسکه
بلبل از ان طرف نپرد بلکه زاغ هم

شاهی که بی فروغ رخت سوخت همچو شمع
دارد غم تو در همه عالم فراغ هم

ای فتنه را دو نرگس شوخ تو راز دار
من بهر محنتم دگران را بناز دار

جانا تو نازنینی و خلقی نیاز مند
چشمی بناز جانب اهل نیاز دار

از نقش کاینات مبین جز خیال او
یعنی ز غیر دیدهٔ غیرت فراز دار

تا شد بساط سر چمن از گریهای ار
با غنچه گو که لب بشکرخنده باز دار

شاهی بجد و جهد چو کاری نساختی
بنشین و دیده بر کرم کارساز دار

بر بوی تو سر در نکهت چمن آیم
گریان بتماشا که سبزه و چمن آیم

چون غنچه دلی دارم از اندوه تو پرخون
عیبم مکن ار چاک زده پیرهن آیم

من طوطی قدیم بقفس مانده کرده‌ام | کو آینهٔ روی تو تا در سخن آییم
ور مانده شد از نالهٔ من خلق که مرا | گویند میا بر سر این کوی من آییم
دیگر بهوس زدم همره ماشی | از بادیهٔ عشق تو گر با وطن آییم

ای مه نو بسفر رفته و سیالی ماند | ناز اندوه میان تو خیالی ماند
تن رنجور من از مویه چو مویی گشته | جان مهجور من از ناله چو نالی ماند
بهنای دهان تو همه عمر گذشت | از تو ما را است همین فکر محالی ماند
لعل از گوهر کافیت نشانی داده | رو بیت از نسخهٔ مافیت مثالی
رانده و شاهی زغفت انگشت چو پروین | هرکجا از سم اسب تو هلالی ماند

درین گلشن چه یار و بلبل از زاری فرو مادش | که بوی عاشقان سلی ندارد سبزه و آزادش
خوشست این باغ رنگین لیک نتوان دل درو بستن | که بوی آشنایی نیست در نسرین و شمشادش
حسن کان غمزه را تعلیم شوخی میدهد چشمش | بگو اینش بعالم زن که استاد است استادش

اکر

اگر مجنون بدرد و داغ عشق افتاد گو یکی | ولی در عاشقی هرگز چنین کاری نیفتادش
گر آب چشم و آه آتشینی بود شاهی را | کنون خاکیست در کوی تو هر سو میبرد بادش

باغ را باز مگر مژدهٔ گلریز آمد | که نسیم سحر از طرف چمن تیز آمد
توتیا رنگ غباری ز رهش شد | که صبا مشکفشان غالیه آمیز آمد
نو نو اسباب طرب ساخته گل گل در باغ | گل نوخواسته و سبزهٔ نوخیز آمد
بار عشق توام از صبر جدایی فرمود | باز بهار مرا نوبت پرهیز آمد
جام شاهی که زخوناب جگر پر گردد | خوار مشکر که زلال طرب انگیز آمد

تا گشودی دو زلف عنبرسای | باد شد عود سوز و نافه گشای
جای ما کوی تست جور مکن | که بدینا نمیروم از جای
تماشا جو سرو قامت یار | بر لب جوی شد قدح پیمای
بنگر در هوای آن لب لعل | کشته چشم پیاله خون پالای

نرگس مست را فکنده ز چشم / چمن از ساقیان بزم آراست
هر کرا پر عقل شد ره زن / قول مطرب گشت راه سماع
سخن از زلف او نگفت شاهی / تا نیفتد سپر اسپه اندر پای

خوش آن عیدی که دل و دیده بر روی تو اندازم / ز ماه نو نظر بر طاق ابروی تو اندازم
چو باد افتان و خیزان هر طرف سرگشته‌ام / که گرد خاک خود را بر سر کوی تو اندازم
چه حاصل که ایم بگذرم هر لحظه از کویت / چو نتوانم که از حیرت نظر سوی تو اندازم
چو ماه نو شد از غم پهلویم در اشتیاق آن / که خود را در نثار عید پهلوی تو اندازم
زند دود دل از سینه نامه شاهی ز ار خجلت / چو خود بسوزم چه همت بر خم موی تو اندازم

رفتیم اگرچه دل به غمت دردمند بود / در چین طرهٔ تو اسیر کمند بود
بلبل به آه و ناله چمن را وداع کرد / کان بزم را ترانهٔ او ناپسند بود
دشوار می‌پرد به فراغ بال / چون مرغ دل به دام کسی پای بند بود

القصه در فراق سر آمد شمار عمر / سرمایهٔ وصال که داند که چند بود
راضی نشد که تکیه زند بر سر ملک / درویش را که پایهٔ همت بلند بود
خوش کردی ای رقیب که آتش زدی به دل / کین داغ بر جراحت ما سودمند بود
شاهی بسیج روی ز تاب غم بخت / عمری اگرچه بر سر آتش سپند بود

پرده بگشا ز روی چون مه خویش / که بجانم ز بخت گمره خویش
می‌کشد سرو پیش بالایت / شرمساری ز قد کوته خویش
می‌نوازم چو چنگ در بر خود / که فراموش می‌کنم ره خویش
واعظا ما و نالهٔ دف و نی / تو و گفتار ناموجه خویش
شاهی از بندگان تست ازو / وا مگیر التفات گه گه خویش

تا خط تو بر طرف مه آورد شبیخون / از دیده روانست به هر نیم شبی خون
خطی است بخون گل سیراب نوشته / آن سبزهٔ نورسته بر آن عارض گلگون

سنگی که زدی بر سر ما تهمتی نیست — لیلی بتکلف شکند کاسهٔ مجنون
چندان که زدم آب برین شعلهٔ جانسوز — ساکن نشد آتش ز درون آمد بیرون
شاهی بهواداری آن نرگس پرخواب — بگذشت همه عمر با فسانه و افسون

مرا عشقت از ره برون می‌برد — بگوی ملامت ز دین می‌برد
بتاراج دل نعش او بس نبود — لبش نیز خطی بخون می‌برد
گل از روی او هست در انفعال — ولیکن بخنده برون می‌برد
گرانیست زنجیر زلف ای حکیم — ترا هم بقید جنون می‌برد
اگر شاهی از لعل او برد جان — از آن چشم خونخوار چون می‌برد

ز گنج وصل تمنا کنم ز کنج حضور — خوشم بخواری هجر و نگاه دور دور
بگرد کوی تو گشتن هلاک جان منست — چو پر گشادن پروانه در هوای نور
تنی چو موی شده زرد و زار و نالانم — ز تاب حادثه همچون بریشم طنبور

بسی

بسی مش تو قدری نیافتم چکنم — که شهر بیارم ازین جهت جوی ناقد
سروش غیب بشاهی خطاب کرد مرا — به بندگی تو در شهر تا شدم مشهور

بشهر دل که دیار بتان سیمبر است — متاع صبر و دعا کس نیابد کس نخراست
گلیست در پر طاوس زلف او خورشید — بجلوه آمده طاوس آفتاب پر است
عرق ز روی دو رخت را لکل صباح بهار — نشسته بر سمن و لاله شبنم سحر است
میان دایرهٔ غم نقطهٔ خالت — قدم نهاده چو پرگار سر کرده او پیر است
ببین شرار دل که کهن بر او فراق — که شب نبوده ز دور آتشی که در نظر است
زنگ شراره مرا شد خراب کشور دل — ستور مردم چشم خراب یکنظر است
ز خود دی طلبد آشتی پیالهٔ دور — که روز عمر با خور رسید و بیخبر است

ماه من بین که عرق از روی اشناک بخت — آبروی چشمهٔ خورشید را بر خاک ریخت
زینت صبح انجم افشان چند انکه ز اشکم من — رفت تا بالا که طاق خانهٔ افلاک ریخت

جان گلشن عنبر کوی او را باد پرو ‌ ‌ ‌ بی تحمل شد گل و در و امن صد جا بحت

اشک اسن دل که بود از آب باران ماست ‌ ‌ ‌ سنبلت آنرا جو ابر نوبهاری گل ریخت

ساقی دوران بحجت بت لا یعقل سرو ‌ ‌ ‌ هر کرا او سیاغ دل داده او را گل ریخت

خنده زد آندم که بر من زهر چشمش کار کرد ‌ ‌ ‌ تا میرم شربت دیدار را تریاک ریخت

آصفی شد ملک جانان مزرع دلها دلی ‌ ‌ ‌ تخم حیرت دانه خالش درین املاک ریخت

مردم حسرت در دل من یار است سوز ‌ ‌ ‌ دیده فرسود و دلم عاشق زار است هنوز

برگ عمرم زخزان غم جانان همه سوخت ‌ ‌ ‌ پرده دیده مرا ابر بهار است هنوز

استخوان در ره غیبت نشانها در کار ‌ ‌ ‌ خاک شد جسم و درین بادیه گار است

بسکه ناوک زدی بر دل دیوانه مرا ‌ ‌ ‌ چیده و بحت بالای مزار است هنوز

داده آب زمی باغ رخت را همه شب ‌ ‌ ‌ سرگران نرگس تا خواب خمار است هنوز

گل که خواهد دل صد پاره بلبل ورزد ‌ ‌ ‌ عرضش بهر زنش سوزن خار است هنوز

آصفی زیر سم مرکب او خاک شدی ‌ ‌ ‌ یار به چشم تمنای تو جار است هنوز

گویا زروز اول پیمت شد این حیدر ‌ ‌ ‌ جویان درو باشد قطعا دوا نجوید

از زدی بزم وصل تند خوی می کنم ‌ ‌ ‌ من کجا و بزم وصلش آرزوی می کنم

هیچ طاعت زان مرا خوشتر نمی آید که ‌ ‌ ‌ سجده از مردم نهان بر خاک کوی میکنم

مردم پیش سگش از گریه سعی دیگر است ‌ ‌ ‌ این همه سعی از برای آبروی می کنم

زلف او تا نگسلد پیوند از من هر زمان ‌ ‌ ‌ رشته جان را گره بر تار موی می کنم

بر زبانم جز حدیثش نگذرد حرفی دگر ‌ ‌ ‌ بی خود از شوق تو هر دم گفتگوی میکنم

از نکویان کار من حیدر بدین روز است زین ‌ ‌ ‌ هر زمان اندیشه روی نکوی میکنم

انسرو که از ارتن از پیرهنتش ‌ ‌ ‌ گر پیرهن از گل بود آزار تنتش

نازکتر از آنست بمن کی توان گفت ‌ ‌ ‌ از گل بدن از برگ چمن پیرهنتش

جان صرف لبش باد که اعجاز مسیحا ‌ ‌ ‌ هنگام سخن در لب شکرشکنتش

حاشا که کنم پیش کس از یار شکایت ‌ ‌ ‌ چون از همه کس گوشه خاطر به منتش

از چنین پر زلف و خط و خال عنبر	بس طعنه که بر نافهٔ مشک ختنیش
غافل مشو از گفتهٔ حیدر که بهر حال	سور سخن خیره و لطف حسنتیش

پیکان خویش از دل افگار من مجو	آزرده ام ز دست تو آزار من مجو
آیین مهر از آن مه نامهربان مجو	رسم وفا ز یار ستمکار من مجو
چشم مرا کجا خبر از خواب راحت است	این خواب را ز دیدهٔ بیدار من مجو
بی طاقت است کار من از عشق ای طبیب	صبر و قرار از دل بیمار من مجو
حیدر ز باغ دهر گیاه وفا نرست	دیگر گل مراد ز گلزار من مجو

گران شمع بتان سوزد مرا پروانه کمتر	دگر بیازد بلا کم آن پری دیوانه کمتر
شب هجران یارم بر گذشت غم چگانه آمد	مرا چون کاسبر دو خواب لعل افسانه کمتر
مرا غم نیست گر سیل فنا عالم شود ویران	حباب از اگر برد سیلاب محنت خانه کمتر
ز خویش آشنا بیگانه بودن خوشترم آمد	گر من آشنایی باشم از بیگانه کمتر

چو حیدر سوختم از آتش شمع پریشان	که نتوان در محبت بود از پروانه کمتر

دارد بلای محنت هجران زبون مرا	کو بخت تا بوصل شود رهنمون مرا
سیلاب غم فگنده بگرداب محنتم	زین ورطهٔ هلاک که آرد برون مرا
در باغ دهر دیدن گل چون دو دم است	دور از تو غنچه وار دلی غرق خون مرا
پیوسته چون عمارت اهانت کار تو	برگشتگی طالع و بخت نگون مرا
آورده اند از زهد و صلاح باز	چشم دلت بشیوهٔ سحر و فسون مرا
تا کی توان چو حیدر دلخسته سوختن	زان لعل آتشین و رخ لاله گون مرا

چنین که دمبدم ای دل ترا غمی دگر است	همین درست هلاک تو با دمی دگر است
مگو که بر دل تو داغهاست بی مرهم	که بر دلم ز تو هر داغ مرهمی دگر است
چگونه شاد نشینم که بی سرود غمت	زمان زمان بدلم طرح ماتمی دگر است
چو غم ز سرزنش عالمست و عالمیان	مرا که با غم عشق تو عالمی دگر است

حیدر

تو وصل خویشتن شادکن که چون حیدر
زدوری تو مرا هر زمان غمی دگرست

باز در دل تخم مهر گلعذاری کاشتم
گرچه جز غم بر نخواهد داد باری کاشتم

دانهٔ اشکی فشاندم بار در راه وفا
تخم مهری بر امید وصل یاری کاشتم

تخم مهر ماه رویان را تنم بوده است بر
آنچه من در مزرع دل روزگاری کاشتم

ای گل از روی تو گردم روی صحرای غمم
هر طرف از اشک گلگون لاله زاری کاشتم

گر نهالی کاشتم حیدر ببستان امید
در هوای سرو قدی گلعذاری کاشتم

حیدر

افکند دور از آن به چشم حسود ما را
ورنه از جدایی در دل نبود ما را

سودای وصل خوبان سرمایه حیاتست
از عمر زندگانی سودی نبود ما را

وقت آنکه در بهاران در صحن باغ و بستان
از روی لاله و گل دل بشکفد ما را

ناصح وگرچه باشد کز ما کند فراموش
در کوی عشق عمری چون آزمود ما را

از صورتش نشد دل حاصل بهیچ صورت
یا رب چه صورتست این کز جا ربود ما را

عمر

حیدر

در عمر خود کردیم یک سجده چو حیدر
دل پیش او چه حاصل سر در سجود ما را

ای نازنین من خرامان سرو ناز من گذشت
بود مست ناز و غافل از نیاز من گذشت

من کجا و بزم آن شمع بتان این بس که من
بشنوم کانجا چه شب بر سرو ناز من گذشت

غیرت عشقم چنان دارد که میرم اگر
در میان جان و دل دانم که راز من گذشت

مانده در جان حسرت پیکان او هر گه ز دل
ناوک بیداد یار دلنواز من گذشت

یا رب این حسرت ز جانم چون رود حیدر که گه
بیخبر بودم که سرو سرفراز من گذشت

چون لاله بخون دلم آغشته کفن من
از تازه گلی بر جگرم داغ کهن من

جان میدهم کاو سخنان لب شیرین
شیرینی آن لب نگر و لطف سخن من

راندی بجفا از بر خویشم پس عمری
محروم شدم من ز تو محروم و بی من

با طرهٔ مشکین چه خوش است آن رخ گلگون
آمیخته با سنبل او برگ سمن من

از کوی تو در کنج غمم مانده چو حیدر
گردیده گرفتار قفس مرغ چمن من

آتشی در دل نهان زان شمع محفل داشتم | شد ز برق آه روشن آنچه در دل داشتم
آب شد از سوز دل و ز سیل اشکم شد برون | کوه کوه غم کزان مشکل تحمل داشتم
رفتم و بردم بدل داغ تمنای ترا | بود در دل از تو مقصودی که در دل داشتم
شد عیان سوز درونم آنکه در هر انجمن | بیشتر سوزد که از آن شمع محفل داشتم
بود اهلی در من چون شب سیاه از دود آه | دور از آن خورشید رو هر جا که محفل داشتم

شام وصل آگاه شد پروانه از سوز فراق | سوخت خود را تا نبیند محنت روز فراق
ای لعل خندان چراغ عمرم از باد فنا | وارهان جان مرا از محنت سوز فراق
آتش هجران بر آمد دود از جانم چو شمع | سوخت جان من ز آه شعله افروز فراق
صد گره پیوست چون بار صنوبر بر دلم | بس که آمد بر دلم پیکان دلدوز فراق
از غم هجران اگر اهلی بنالد دور نیست | ناز پرورد وصال است و نوآموز فراق

ناله را بشنو و حال دل ز اهلی بپرس | چشم خونبار ببین از دل افگار بپرس

روزم از محنت هجران چو شب غم است | با چنین روز سیاهم ز شب تار مپرس
داغها بر دل آزرده ام از یار ببین | از جفاهای رقیبان دلازار مپرس
پاره پاره جگرم بر سر مژگان بنگر | خار خار دل من زان گل رخسار مپرس
با من بیدل دین جو سخن یار بگوی | وز من دلشده غیر از سخن یار مپرس
دور از آن ماه من اهلی محنت زده را | از جفای فلک و گردش سیار مپرس

از داغ عاشقی دل ما دردناک به | آنرا که در عشق نباشد هلاک به
آنرا که خار خار گلی نیست در جگر | چون غنچه ته به ته دل او چاک چاک به
هر سر که خاک راه سهی قامتی نشد | خاکش بفرق باد که در زیر خاک به
نابود و بود من همه شد پاک در ره عشق | از هرچه هست و نیست ره عشق پاک به
از عشق چون غرض غم و درد است یارها | سکین دل ستمگر بی ترس باک به
آب حیات را جگرم مردم از خمار | از آب زندگیست مرا آب تاک به
اهلی نیافت هیچ غم و درد تو لذتی | پیوسته از غم تو دلش دردناک به

میکشم درد و غمت بر چهره ام پیداست این / بر امید آنکه گویی درد مند ماست این

از رخ زردم مشوی ای اشک گرد کوی او / آبروی من همین خاک کف پاهاست این

یار اگر خواهد هلاک من بجان منت نهم / جان دهم شکرانه گر باشد خدا را خواست این

ای که میخواهی سلامم یکدو روزی صبر کن / کز غم نادیدنت امروز یا فرداست این

قامت دلجو و رفتار جان بیدلان / الله الله آن چه رفتار و قد رعناست این

یارب آن نخل از گلستان ارم آورده اند / یا مگر شاخ گل باغ جهان آراست این

گر تو خواهی کام دل جامی از آن نخل مراد / تا نگویی ترک جان با خود نیاید راست این

از آه من مباد شراری عالم شود / ترسم که سوز عشق تو یکذره کم شود

ماییم و صد ملامت و از دور یکنگاه / آنهم چو بنگری سبب صد الم شود

غایب ز دیده ناشده صد آه میکشم / ای وای از آن زمان که نهان از نظر شود

در هر گلی ببین که شود بوستان الم / آرامگاه محنت و ماوای غم شود

باشد نشانهٔ ز دل چاک چاک من / هر لاله که بر سر خاکم علم شود

گره زلف کرده پاک بطرف آستین / وه چه افشان که ریزد مشک از آستین فرود

جامی خسته دل از غم خاک جهان کند بسر / کز مژه اش گرفته خون روی همه زمین فرود

موسم عید و بهار خرم و شاه جوان / سایه ابر و کنار سبزه و آب روان

مطرب خوش لهجه را بر لب نوای ارغنون / ساقی گلچهره را بر کف شراب ارغوان

ای که می لافی ز لطف طبع خود ... / در چنین فصلی ز می پرهیز کردن چون توان

باده نوشین روان در جام زر زر ... رفیق / قصه کیکاوس و افسانه نوشیروان

مطربا بر نه گوش این چه ... / چند حرفی در بیان شوق و ...

شد خراب از دیگران هم دین اهم و نام را / دیگران برخ از آن بینند و من از دیگران

بهر بزم شاه جامی را ز شهرستان غیب / میرسد نقل معانی کاروان در کاروان

ای که چون غنچه دلی دارم از اندوه تو تنگ / همچو گل چند دو رو باشی و چون لاله دو رنگ

جنگ من این همه با بخت از آنست که تو / با همه صلح کنی با من دلسوخته جنگ

پیش زلف تو بدست دگران می بینم	آه که سررشتهٔ اقبال برون رفت ز چنگ
گر به نقش خط سبز تو برد از دل ها	شود پاک ز شستن ز رخ آینه زنگ
عاقبت وادی هجر تو به پایان آمد	گرچه شد بارگی صبر در آن راه لنگ
گر نه صیاد ازل خواست شکار دل ما	چون کمان ساخت ز ابروی تو و غمزه خدنگ
جامی دلشده را جام دل از رو بشکست	که در آمد بسر کوی تو اش پای به سنگ

دوش چشم من بخواب و بخت من بیدار بود	شب همه شب مونس جانم خیال یار بود
دیدمش در خواب چون بیدار شد بخت از کجی	این قدر زین بخت خواب آلود هم بسیار بود
لعل او در خنده سرباری ز شکر بار گشت	در برابر چشم من از گریه گوهربار بود
لذت شیرین گفتار او در جان بماند	الله الله آن چه لبهای شکر گفتار بود
وه که رفت از خاطرم در خواب حرفی کو بگفت	گرچه کار من همه شب تا سحر تکرار بود
روز در چشمم شب تیره است بی رخسار او	ای خوشا آن روز کز چشم من آن رخسار بود
خواب خوش بادت حلال ای دیده جامی کز آن	دیده ای امشب آنچه عمری بهر او بیدار بود

یار نازک دل که موجب بس آزار داشت	عمری از تیغ تغافل خاطرم افگار داشت
داشتم بسیار درد حسرت از آزار او	با من آزارش نمی دانم چرا بسیار داشت
کار او آن بود کار عاشقان از دل بدست	چون مرا افتاد با او کار دست از کار داشت
دیدهٔ بخت من از نادیدن او تیره بود	روشن آن چشمی که بینائی از آن رخسار داشت
آگه از بیداری شبهای من کی گشت	آنکه بی روی چنان ماهی شبی بیدار داشت
میکشد آنسرو دامن مردم از غیرت گرچه او	با وجود چشم من بر خاک ره رفتار داشت
بود جامی با سگانش یار لیک آن سنگدل	که گهی گر التفاتی داشت با اغیار داشت

طرف باغ و لب جوی و لب جام است اینجا	ساقیا خیز که پرهیز حرام است اینجا
شیخ پیر صومعه گر جست شد از دو ملی	من و میخانه که آن حال مدام است اینجا
لب نیاری بلب جام و ندانم من مست	که لب لعل تو یا باده کدام است اینجا
نه به یک حلقهٔ زلف تو تنها دل ماست	هر کجا مرغ دلی بسته دام است اینجا
میکشی تیغ که سازی دل ما را دو نیم	تیغ بگذار که یک غمزه تمام است اینجا

پیش ارباب خرد شرح مکن مشکل عشق
نکتهٔ خاص مگو مجلس عامست اینجا
جامی از بوی تو شد مست نمی دید حلیم
بزم عشقست چه جای می و جامست اینجا

چشم مگشای ز ناز آخر چه نازست این همه
بر رخ از یاد توام اشک نیازست این همه
در خط و خال تو ای پیر از حقیقت دیده ام
گرچه در چشم حقیقت بین مجازست این همه
خوی تو بس گرم و لعلت آتشین روی آفتاب
بیدلان را مایهٔ سوز و گدازست این همه
پیش ساغر در سجود آمد صراحی گوش کن
بانگ چنگ و نی که در وی آن نمازست این همه
حقه در گشت چشم خون ز لعلت تشنه شد
چشم بندیهای چرخ حقه بازست این همه
کرده ام با هر سر موی تو پیوندی جدا
در کمندم سررشتهٔ عمر درازست این همه
کهنهٔ رنگین جامی من داغ دل در و
لاله های چیده صحرای رازست این همه

صبحدم عزم چمن کن که هوا معتدلست
از نم نیمشبی راه نه گرد و نه گلست
تختهٔ خاک ز بس گل که دمیدست ز گل
لوح صورتگری خامهٔ نقاش چگلست

ابر کو سایه میفکند که کرد لب جوی
سایهٔ نارون و بید بهم متصلست
بسته در شاخ گلی خرم و خندان دل خویش
هر که چون غنچه درین فصل ز ارباب دلست
بر لب کشت چو اسپرغم برآمد لاله
گر نه در دور گل از ساغر خالی خجلست
محتسب گر زند بر خم می سنگ ستم
هر جفایی که کند در حق یاران بحلست
بوستان دلکش و می بیغش و یاران خوش
جامی از زهد خود امروز عجب منفعلست

ابر تنک زده بر زمین ز نم نم آب
نه گرد و نه گلست و نه سایه نه آفتاب
در کوه جام لاله پر از شبنم سحر
در دشت فرش سبزه تر از رشحهٔ سحاب
وقتست اگر پیاده به صحرا برون دویم
دست از عنان کشیده عنان پای از رکاب
همره بریم ز عشق سفیهان شهر را
ز اسباب عیش هر چه شمارد خرد صواب
باجنه یار پاک ضمیر لطیف طبع
معانی دل لطیفه شناس و فقیه یاب
آمیز کار تر بهم از شیر با شکر
پیوند جوی تر بهم از نقل با شراب
نی تلخ مانده بر لب شیرفشان مزح
نه چین فکنده در خم ابرو نشان عتاب

ور دلبری لطیف نماید ز غیب روی — چون ماه بی نقاب و چو خورشید بی حجاب
گاهی بآن بغمزهٔ خونریز در جدل — گاهی باین ز لعل شکربار در خطاب
آن خود عطیه‌ایست که در فصلها سخن — نتوان ادای شکر فصولش بهیچ باب
جامی دهان ببند که سرد آید این نفس — اکنون که صبح شیب دمید از شب شباب
اینها همه سراب و تو بسیار تشنه‌ای — بگذر که تشنگی تو ننشاند این سراب
خود را فکن بقعر محیطی که موج آن — بحر محیط را ننهد قدر یک حباب

زهی نسخ گل آورده خط بناگوشت — دمیده سبزه‌ها ز گرد چشمهٔ نوشت
ترا چو زد به بناگوش حلقه سنبل زلف — بنفشه شد ز غلامان حلقه در گوشت
فروغ روی تو آتش زند بخرمن عقل — اگر نه پرده کشد عارض سمن پوشت
هجوم عشق تو نگذاردم بدل نفسی — مرو ز دیده که ترسم کنم فراموشت
چو تو کمر بگشای من از میان بروم — مرا چه طاقت آن تا کشم در آغوشت
چگونه برخورم از تو چنین که می بینم — هلاک جان تلف عقل و آفت هوشت

هزار

هزار گونه سخن داشت از خطت جامی — نهاد بر لب از مهر لعل خاموشت

ز داغ هجر تو سوزم ز گشت باغ چه سود — از دست شب شده روزم ز گل چراغ چه سود
بباغ چون تو نباشی چه در لاله و گل — بغیر خار چه حاصل برون ز داغ چه سود
صبا ز حلقهٔ زلف شکسته نافه گشای — ز ناف آهوی چین مشک در دماغ چه سود
ز دل که برد دهانت نشان همی پرسم — نهاد گم شده زو در عدم سراغ چه سود
چو هست خلوت صوفی تهی ز شاهد می — ز شغل اهل جهان گوشهٔ فراغ چه سود
جمال عارض خط خوشت بس نظر — نظارهٔ گل و سبزه بباغ و راغ چه سود
نوای عشق ز جامی نه از حسود شنو — چو هست نغمهٔ بلبل نعیق زاغ چه سود

ساقیا عهد گل از باد بهاران تازه شد — باغ و راغ از سبزه و سبزه ز باران تازه شد
می پرستان ز آتش گل گرم می افسرده خون — داغهای تازهٔ پرهیزکاران تازه شد
لاله آمد در چمن چون ساغر و نرگس بباغ — سوی ساغر آرزوی میگساران تازه شد

عندلیبان در هوای گل نوا برداشتند / غنچه‌بازان را هوای می‌گساران تازه شد
سبزه سر زد وز خاک مهر خط گلرخان / همچو سبزه در درون خاکساران تازه شد
لاله شمع افروخت گرمی جام می بر کف گرفت / در صبوحی رغبت شب زنده‌داران تازه شد
جامی از رنگ گل و روی بهار طبع خوش / ذوق گفت و گوی آن گل بر هزاران تازه شد

خالیست از آن رشک پری خانه‌ام امروز / زنجیر بیارید که دیوانه‌ام امروز
بشکن مده بیدم که ترا یار و ندیمم / خیزید که من از همه بیگانه‌ام امروز
شاید که یکسو شوم از دایره جمع / کز شمع جدا مانده چو پروانه‌ام امروز
خانه چکنم بهر سرم خوش ای زنجیر / بر سر فکن این کلبه ویرانه‌ام امروز
باشد که زنا یکی بحجرم برهانی / آتش فکن ای آه بکاشانه‌ام امروز
صد دانه گوهر ز مژه چون نفشانم / محروم از آن گوهر یکدانه‌ام امروز
هجران دهدم ساغر پر همه جا / کز خم فلک پر شده پیمانه‌ام امروز
می مستی و بیهوشی از آن چشم نهم باز / جامی بنما راه میخانه‌ام امروز

غیر خوبان دگر مردم عالم هیچند / هیچ با مردم عالم نتوانم نشست
مفلسانم ولی همچو لسانی از ننگ / با رقیبان معظم نتوانم نشست

سودای تو درگیر جنون دربدرم کرد / دیوانگی عشق ز مجنون بترم کرد
زنجیر جنون بود بلای من و اکنون / زلف تو مقید به بلای دگرم کرد
زهاد صفت عشوه شیرین حکایتی / فریاد که سرگشته بکوه دگرم کرد
من بنده چشمی که چو سویم نظر افکند / فارغ ز دو عالم بجهان یکنظرم کرد
جستم خبر عافیت از پیر خرابات / کز خود همه دم داد و ز خود بیخبرم کرد
در حشر نصیب محبتم از خاک برانند / از بس که بجل خاک مذلت بسرم کرد
افسانه عشقم همه جا رفت شنازی / بس طرفه حدیثی که بعالم سمرم کرد

صبا چو پرده ز روی سمن بران برداشت / هزار عاشق مضطر دل از فغان برداشت
کسی رسید بسودای عاشقی بمراد / که دل ز شادی سود و غم زیان برداشت

نثاری

مقیم میکده شو کار و بار ناقصی کسی … که روی عزت ازین خاک آستان برداشت
بسوی وصل تو بیمار و ناتوان شده‌ام … بپرسشم قدمی چند میتوان برداشت
حجاب راه نثاری خیال هستی بود … هزار شکر که آن تیر از میان برداشت

فصیحی

به پیش ماه رخت آفتاب یعنی چه … به پیش خال و خطت مشک ناب یعنی چه
میان حلقهٔ زلف تو رخ نمایان نیست … وگرنه در دل شب آفتاب یعنی چه
عرق بروی تو هر کس که دید میگوید … میان آتش سوزان حباب یعنی چه
خیال نرگس مستت ز هوش میبردم … وگرنه با دل پر درد خواب یعنی چه
هوای شمعی اگر نیست در سر فصیحی … دل پر آتش و چشم پر آب یعنی چه

قدسی

دل در شکن زلف دلاویز تو جا کرد … دیوانه شد و خوی بزنجیر بلا کرد
زینسان که بتو سایه صفت خوی گرفتم … ما را نتوان از تو بشمشیر جدا کرد
سیلاب سرشک آمد و برکند بنیاد … سرخانه که در کوی محبت صبر بنا کرد

آشنا

وصفی

فریاد از آن شوخ جفا پیشه که هر چند … از عاشق خود مهر و وفا دید جفا کرد
بگذاشت سر زلف تو از دست وصفی … فریاد که سر رشتهٔ اقبال رها کرد

صالحی

نی همین ذوق وصالش هر زمانم میکشد … دیده ام لطفی که هر دم یاد آنم میکشد
عشوه‌های چشم او آتش بجانم میزند … جلوه‌های ناز آن سرو روانم میکشد
دور از تو میمیرم و هر که بگوید میروم … بار قیبان التفات پاسبانم میکشد
تا قریب مردم دیده در بزم مردم بار … طرح گویهای آن شیرین زبانم میکشد
می‌نشینم گر برش یکدم بی تسکین من … ذوق چشم ظاهر و لطف نهانم میکشد
بگسر مو صالحی گردن نمی‌پیچم اگر … آن کمند زلف و آن موی کشانم میکشد

بجر ساخت اسیرم دگر چه خواهد شد … بغیر از آن که بمیرم دگر چه خواهد شد
مرا ز خاک نشینی چه غم باک در کویش … که خاک نشانه ترم دگر چه خواهد شد
ز زلف گرد اسیرم چو این کمی بی تشویش … دمی قرار بگیرم دگر چه خواهد شد

صالحی

ز فیض جام شد آینهٔ دلم روشن
چو مهر صاف ضمیرم دگر چه خواهد شد

چو صالحی غم آن نوجوان بعهد شباب
ز ضعف ساخته پیرم دگر چه خواهد شد

محتشم

شب هجرست و من زار نهان میسوزم
شمع می‌گریه و من اشک‌فشان میسوزم

سوخت در پیرهنم ز آتش غم این دل
شمع فانوسم و در پرده نهان میسوزم

آنکه هر شب ز رخش خانهٔ من روشن بود
شمع بزم دگرانست ازان میسوزم

از سر مهر جدای ز مهره جبینی همه شب
صحبت گرم ترا با دگران میسوزم

نام اغیار چو آنمه گذراند بزبان
محتشم زان من بی نام و نشان میسوزم

دل امید چو وصالش جان بهجران سپرد
ورنه هرگز از چنین دردی کسی جان نبرد

بهر صید مرغ دل حاجت بدام و چینه نیست
چشم جادو را اشارتگاه پنهانی برد

قبر عاشق نیست تا روز قیامت بی چراغ
زانکه در دل ناتمام مردن داغ جانان میبرد

کعبهٔ پاکان راه و من گذرگاه کسیست
مرد غافل بهر حج رنج بیابان میبرد

چشم سیه که کرده از باده لاله گون
آتش بجان ما سیاه که میزنی

سلطان حسن اوست امیدی ز جور او
زانوی داد بر سر راه که میزنی

سلطان

امیری

خوبی همین کرشمه و ناز و خرام نیست
بسیار شیوه هاست بتان را که نام نیست

کامی ندید از تو دل نامراد من
جای که نامرادی عشق است کام نیست

مایم و آه نیمشب و نالهٔ سحر
اهل فراق را طرب صبح و شام نیست

گاهی صبا ببوی تو جان بخشدم ولی
افسوس کین نسیم عنایت مدام نیست

هرجا که هست جای تو در چشم روشن است
بنشین که آفتاب بدین احترام نیست

ناصح مگوی پند که گفتار تلخ تو
چون گفت و گوی ساقی شیرین کلام نیست

مستان اگر کنند فغانی بتوبه میل
پیری باعتقاد به از پیر جام نیست

بعید روی چو ماهش ندیدم از ایام
که دیده است بدین گونه ماه و عید تمام

دو باره عید کند بیدلی که از سر مهر — بجاه روی تو آرد صباح عید سلام
شدم چو موی ز اندیشه و ندانستم — که ابروی تو کدامست و ماه عید کدام
صباح عید مبارک بود می گلرنگ — ز دست لاله‌عذاران شوخ سیم‌اندام
چو عید گشت بدیوانه روی خود بنمای — که دایم از همه رو عید باشد ایام

آمد بهار و دل بمی و جام تازه شد — مهرم به باغبان گل اندام تازه شد
از خاک کشتگان وفا خاست بوی گل — داغی که بود بر دل از ایام تازه شد
هر شاخ گل ز هجر گلی میدهد خبر — یاران رفته را ز جهان نام تازه شد
دل کنده بودم از می و ساقی چو گل رسید — جان رمیده را هوس جام تازه شد
می نوش و گل ز رز فشانی که عاقبت — باغ سپهر ز چشمهٔ انعام تازه شد

قربان چشم عشوه فروش توییم ما — از بندگان حلقه بگوش توییم ما
صد جان فدای جوهر لعل خموش تست — جوهرشناس لعل خموش توییم ما

دوش

دوش آمدی و باده کشیدی و بزدی — در آتش از تکلف دوش توییم ما
ما را برابر سگ کوی نمی‌کنی — این است مردمی سگ کوی توییم ما
گفتی کجا انسانی مسکین مقیدی — در قید زلف غالیه‌پوش توییم ما

شبها چو من بگوشهٔ گلخن کسی مباد — من بیکسم به بیکسی من کسی مباد
هجران بلای من شد و من مبتلای او — بی اختیار همدم دشمن کسی مباد
باشد که از فراق رهم ور کشم از آنست — در انتظار کشتن و مردن کسی مباد
دل در بلا فتاد و زیاری چشم او — یا رب که یار مردم رهزن کسی مباد
بی حلقه‌های چشم تو تیره است چشم من — محروم از دو دیدهٔ روشن کسی مباد
عالم سیه بچشم شهیدیست بی‌رخت — بی شمع شب بگوشهٔ گلخن کسی مباد

مرا ز عشق تو آتش بخرمن افتادست — نشیمن شعله بوادی ایمن افتادست
هزار دشت دراز روی تست نورانی — غریب آتشی از عشق در من افتادست

شهیدی

درون هر که شمعی است گرم حرف فانوس | هوش عیبش اگر چاک دامن افتاده است
درین دیار ... برم که یار من | بخشم رفته و کارم بدشمن افتاده است
منم شهیدی او تیغ سر ازین دار | بپای دار بخون غرقه ام تن افتاده است

شریف

دولت دیدار جستم محنت هجران رسید | آرزوی دل طلب کردم بلای جان رسید
نامد از جانان پیام وصل تا محرم گذشت | بعد از آن کز درد مردم مژده درمان رسید
همنشین چاک گریبان مرا سر چند دوست | از نظر تا رفته بازم چاک تا دامان رسید
دهر پر آشوب از آن شد کامد آن آشوب ده | دور از آن پر فتنه شد کان فتنه دوران رسید
شد فزون عشق و زمان کم گرد هر دون دل | از کمال عشق ما را این همه نقصان رسید
در طریق عشق رندانی که سودا کشته اند | از همه بتوان گذشتن تا بمن سودا رسید
گر نبی بود آب چشم از غصه می مردم شریف | کشت خرم گشت عمرم هر که این باران رسید

نشوی همنفس خلق که رنجیده شوی | گر شوی همنفس مردم رنجیده شوی

غزالی

تو جهان دیده نه قدر سخن نشناسی | از زمان قدر شناسی که جهان دیده شوی
هیچکس نیست که به از تو نداند خود را | خودپسندی مکنی تا که پسندیده شوی
در دل ما به سخن عشق نخواست رقم | آه اگر واقف این نکته پیچیده شوی
طالب دیده وران باش غزالی پنهان | تا کی همنفس مردم نادیده شوی

فغانی

گشود چاک گریبان که یاسمن این است | نمود ساعد و گفتا در آستین این است
من از حلاوت خطش کنایتی گفتم | لبش بخنده در آمد که انگبین این است
نگاه بر شکنش کردم از سر حسرت | بغمزه کرد اشارت که در کمین این است
سخن ز صورت چین میگذشت در مجلس | کشید زلف ز عارض که رنگ چین این است
رحیم ساخت فغانی دل چو سنگ ترا | بر آتش نفس آه آتشین این است

همچو مرغ نیم بسمل مضطربم در کوی دوست | دور انداز دید تا گردم نیاید سوی دوست
چون زند باد فنا بر اجزای تن همچو گل | جزو جزوم را اگر بوئی بیابی بوی دوست

شهیدی

بخت من نیکو نگردد خوی او هم چون کنم — که ز بخت خویشتن گریم گهی از خوی دوست
دشمن آید در میان دوری کند پهلو زند — گر برابر با کمان واقع شوم پهلوی دوست
پای از سر کن شهیدی در پی او هر کجا — تا بود سر در تنت منشین ز جست و جوی دوست

درد عشقت در دلم جا کرد و درمان ساخت — عشقت از اندازه در دریا زد که صاحب درد ساخت
درخور هر کس نباشد درد و داغ و خون دل — این فروغ عشق بهر جان غم پرورد ساخت
خاک راه نیکوان در چشم می باید کشید — بس که ارباب نظر را عشق از آن خاک گرد ساخت
بی بلای عشق نتوان گشت مرد کار عشق — کوهکن را محنت بیداد شیرین مرد ساخت
یار عار از عشق من دارد شهیدی بهر آن — در لباس غیر جا در راه آن شبگرد ساخت

نظر با بلبل و فاخته آن پری رو را — هزار مرتبه بیش آزموده ام او را
معطر است سراسر چمن ز بوی سمن — بباد داده مگر کاکل سمن بو را
قدم ز دیده کنم بهر سیر آن سر کوی — بچشم آب زنم خاک آستانه کو را

هوای

آصفی

هوای قد تو شمشاد را فکند از پا — فریب چشم تو سرگشته ساخت آهو را
بگوی آصفی از سر آن دهان سخنی — ببند راه سخن شاعران خوشگو را

۸

واصلی

ساخت دوران بی رخ تو سرگردان مرا — وه چه سرگردانی پیش آمد از دوران مرا
خضر وقت خویشتن بودم به دور لعل او — چرخ دور افکند از آن سرچشمه حیوان مرا
من همان مرغ خوش الحانم که بی باغ و بهار — خوش نمی آید حریم روضه رضوان مرا
تیره باد آیینه ایام همچون بخت من — گر چنین دارد بکار خویشتن حیران مرا
واصلی گر حال سندی نباشد نام — کافرم گر دل کشد مرکز هندوستان مرا

سرم مباد اگر پا کشم ز راه وفات — زبان مباد شکایت اگر کنم ز جفات
کسی که بر سر راهت غبار غم ننشیند — ز رشک میرم اگر بر زمین رسید کف پات
هوای مهر رخت تا فتاد در سر ما — همیشه ذره صفت رقص میکنم بهوات
نهایت شب هجران چه پرسی ای همه جان — که این شبیست که هرگز نمیرسد بنهات

چه کم شود ز تو ای پادشاه حسن گاهی　　بوصلی نظری افکنی زعین عتاب

منم از هجر تو بر بستر غم افتاده　　دل ز جان کنده و در فکر عدم افتاده

خاکساران تو هر جا که فتادند بجاک　　خاکساری چو من سوخته کم افتاده

نیست ممکن که بی عیش و طرب برخیزد　　دردمندی که بصد گونه الم افتاده

من که غم و جان در عدم دل دربند　　بی کسانیم همه دور ز هم افتاده

کرده ام خوی بجور و ستمت وه چکنم　　کارم از خوی تو با جور و ستم افتاده

نیست بر مصحف رخ سیم دهانت پیدا　　مگر این حرف قضا از قلم افتاده

شاه حسنی بهلالی نظری کن ز کرم　　که براه تو باميد کرم افتاده

یکدم از عشق تو بی غم نتوانیم نشست　　بغم عشق تو یکدم نتوانیم نشست

غرض از بردن ما چیست نشستن باهم　　بس غرض چیست که باهم نتوانیم نشست

یار سرخانه شد ای دل سر تسلیم بنه　　که درین خانه مسلم نتوانیم نشست

ما جگر سوختگان داغ تو داریم همه　　مرهمی بخش که مجروح و فگاریم همه

ساقیا گر نظری نیست بمخموران　　بر دو چشم تو که در عین خماریم همه

درد و دوری زخم عشق به پیمانه بیار　　کز طرب نعره مستانه برآریم همه

سیل مژگان و نم دیده ما می طلبی　　مرحبا زینها طلبی در نظر آریم همه

مفلسانیم که گر هیچ نداریم چه باک　　چو تو داریم بمعنی همه داریم همه

بود عهدی که بکیریم دمی پیش تو قرار　　همچنان بر سر عهدیم و قراریم همه

صرد جان خواستی ای جان گرامی ز هلال　　همه سهل است بیا تا بسپاریم همه

ای گل روی ترا چون من بهر سو بلبلی　　از تو دارد دامن شهرت که شهری و گلی

میکند در دور حسنت گل همه وقتی خوشی　　وقت گل هرگز نباشد بلبلی بی غلغلی

زلف تو بر رخ بتشویش است از باد صبا　　همچو بر برگ گل از باد سحر که سنبلی

فتنها دارند در سر عنبرین مویان شوخ　　زانکه در زیر کله دارند هریک کاکلی

معدبا فرمان شو بر کوه رو ای کبد جو شوخ　　چون ز حلق شیشه از هر سو برآمد قلقلی

گو کله بر آسمان افکن ز شوخی لاله وار / هر که میگیرد بیاد گلرخی جام شراب
جز بسر کوی او اقامت را نمی شاید کمال / زانکه عالم بر سر آبست و تا حکم بلی

چو گل بلطف تو زد لاف نازکی اندامی / دریده پیرهن شکوی بید نامی
دلم بشام سر زلف تست وی ترسم / که باز تن نکنی این انگبینه شامی
کسی که میبرد آرام دل بافسون چشم / چه چشم دارم از و شیوه دلارامی
بشی بحلقه ما ذکر عصمتت می رفت / شد از حلقه بگوش تو عارف و عامی
کسی که هیچ نبردی حدیث می بزبان / لب تو دید و هوس شد بدرد آشامی
کمال اگر ز دهانش نیافتی کامی / مباش تنگدل و صبر کن بناکامی

دل میکنی جراحت و مرهم نمی دهی / عیسی دمی و آب بآدم نمیدهی
داروی جان ز تحفه لبهات میدهم / با جان خسته چاشنی هم نمیدهی
کوی تو کعبه و لب لعل تو زمزم است / آبی چرا بتشنه ز زمزم نمیدهی

دست رقیب نیز بآن لب نمی رسد / باری بدوست شکر که خاتم نمیدهی
ور دم دعای تست بمحراب ابروان / گر درد و غم وظیفه من کم نمیدهی
نامحرمان کجا بحرم تو ره برند / چون ره درین مقام بمحرم نمیدهی
زیبد گدای در دولت ترا کمال / کان سلطنت بملک دو عالم نمیدهی

ز من مپرس که از عاشقان زار که / از و بپرس که معشوق و غمگسار که
دلا بزلف پریشان یار بازبگوی / که مونس تو ام من تو بی‌قرار که
شکسته حالی و افتادگی که می بینی / نگاه کن که شب و روز در کنار که
هوس چشم گذر میکنی سرانداز آن / بدین شمایل خوش سرو جویبار که
ز بو و دل خط و خالت فغنهای عجب / غریب نقش نگاری بگو نگار که
حبیب دلکش ما از تو فیت جوش گشتی / همه جهان بتو یارند تا تو یار که

کمال اگر نگزیدی ترنج غبغب دوست
نگویت بجز اگر حیا ز اراکه

جواهر دم از پیش ما می گریزی
شهی از گدایان چه می‌گریزی

تجلی مکن ای بخوبی تو اگر
که از عاشق بی نوا میگریزی

چرا ای چرا از دعا گو گریزان
بلا سی بلا از دعا میگریزی

تو آن تازه برگ گلی کز لطافت
ز آسیب باد صبا میگریزی

گرا و بیگر ز و ز چشم ای حیا پیش
تو بگریز بیشم کجا میگریزی

کمال ار با وی گریزی ز چشمش
ز یک فتنه در صد بلا میگریزی

ای از خط تو زنگ در آینه شاهی
تو شاهی و پیش تو بتان حلقه سپاهی

آن لب نه زلالست که خمریست بهشتی
آن نقطه نه خالیست که بر پشت آلی

روی تو بغلامی دلم خط بدر آورد
میداد بران خط دل من نیز گواهی

تو جان طلبی از من و من دیده بهی
مردم که چه خواهی تو ز من هر چه تو خواهی

ای فتنه بگرد و تنش زلف بدست آر
تدبیر رسن کن که فرو رفته بچاهی

نقش دهن تنگ تو در چشم کمال آمد
چون غنچه جوان شده پنهان به گیاهی

خلاص من ز بار عشق نگذارد یاری ناچیز
نخواهم ترک آن کردن شنیدی چند بار از من

چنان بی اعتبارم ساخت گردون از سر کویش
که گر صد ره سگش بیند نگیرد اعتبار از من

کشی بر سینه عشاق تیر خود و میگویی
دل آن دردمندان تا بکی گیرد قرار از من

برای اشک خاک حیرتی را از سر کویش
که میخواهم نباشد آن سگ کو را غبار از من

شوم کشته فتراک صید افکنی را
که از خاک بر داشت همچون منی را

بدامان عفو ار بپوشی چه باشد
گناه چو من رند تردامنی را

دلم آتشی دارد از شوق آن گل
که سوز و شراری از آن خرمنی را

بسی همچو گل پیرهن چاک کردم
که گیرم ببر سرو سیمین تنی را

ز جیبت مگر گل شنیده است بویی
که هر دم کند چاک پیراهنی را

اگر دشمن جانم آن نازنین است
بجان دوست دارم چنان دشمنی را

مران حیرتی را ازین در که باید
چنان بلبلی اینچنین گلشنی را

حیرتی

مرا کی ز دل مدعایی برآید / چو از دست بی دست و پایی برآید

برآید مرا دم من از عشق آن دم / که جان از غم دلربایی برآید

بجز دود دل کیست در کنج محنت / که گرد دو جوش مبتلایی برآید

چه بیگانه خویی که نشنیده بیازی / اگر حرفی از آشنایی برآید

جهان شهر پر شد ز بیداد عشقت / که هر دم فغان از سرایی برآید

جهان در گرفتست باز از جبینت / که هر لحظه آتش ز جایی برآید

از آن ذکرت آهسته گویم که ترسم / نخواهم که نام ریایی برآید

بود جان شیرین بکف حیرتی را / گر آن لعل نوشین ادایی برآید

دلم زان گل وفاداری نه بیند / بلی عاشق بجز خواری نه بیند

مرا گر دی بدرد دل گرفتار / دلت درد گرفتاری نه بیند

نهادی بر سر بالین من پای / سرت بالین بیماری نه بیند

بنوعی چشم بخشم در خواب / که هرگز روی بیداری نه بیند

جهان

جهان از حیرتی برگشته ایام / که از یاران خود یاری نه بیند

کوکبی

دامن افشاندی ز غیر ای سرو پنهان میروی / دیده ام فرش رهت با واکه زیبا میروی

گر تماشا بایدت بر حال زار من نگر / ماه من هر سو کجا بهر تماشا میروی

تا کی دور از تو خواهم بود ای خورشید رو / سایه دارم از پیت هر در بهر جا میروی

گر حریم دیده جایت میکنم ای در وصل / آب حسرت میشوی ز دیده ما میروی

کوکبی چون نیستی ای مه بهر ویران دمی / دانم آخر از جهان مجنون و شیدا میروی

کوکبی

مرا بکوی تو غم نیست هر چه خواهد شد / نشویم گشته در آن کو و گر چه خواهد شد

مران به پیش سگ جفا چون سگانم از در خویش / سری نهیم بر آن خاک هر چه خواهد شد

بگوی حال تو در عشق دم بدم بر سر / نه دل بجاست نه دین زین بتر چه خواهد شد

ندانم از من مسکین چرا گرانی / گرت بسوی من افتد گذر چه خواهد شد

ز کوکبی نظر رحمت دریغ مدار / بحال او فکنی یک نظر چه خواهد شد

مصور کی جمال ترا مثال کشد / چو در بر دی بو آرد صد انفعال کشد

تو آن نه‌ای که شوی مهربان و لیک عاشق / همیشه بار جفایت باحتمال کشد
ز خجلت رخ رعنا فکنده سرو پیش / که بار گل نتواند که نونهال کشد
بصد خیال کشیدیم پا بدامن غم / نه آنکه بود که بیرون وقت پا خیال کشد
بکوی دوست مرو گوکسی چنین رسوا / مباد یار ترا عید انفعال کشد

بلا کم مسکنه زیبا جوانی / بتی سنگین دلی نامهربانی
خط مشکین او آشوب خلقی / لب شیرین او شور جهانی
گهی گریم ز شوقش گاه نالم / نیم زان مه بحال خود زمانی
ز من گر نیستی چون شد ملال او / منم دلداده او دلستانی
نورزم گوکسی جز مهر خوبان / مرا تا هست از تن نیم جانی

ای اهل درد چون گذر از پیش او کنید / یادی کز حالت من گفتگو کنید
از گریه دیده از خیالش زنید آب / ای مردمان دیده مرا ابر گو کنید
آنانکه میکنند ز رویش آرزو / بینید حال من و گر این آرزو کنید
طعن جفاکشی من از پا بکی / آنگه نصیحت آن تندخو کنید

ش

شد گوکسی در ارزوی مقدمش بپا / خاکش ز مرحمت بسر راه او کنید

گلگون لباس قد تو در بر گرفته است / یا جامه‌ات ز آه دلم در گرفته است
رو دیت دمی که دعوی خوبی کند بما / طرف رخ تو زلف معنبر گرفته است
آن عکس نیست کزپی نقش مصوران / آئینه نسخه از رخت بر گرفته است
از بس که دل بخجل قدت بسته اند خلق / سرو قد تو شکل صنوبر گرفته است
تا روی آتشین ترا دیده گوکسی / مانند شمع سوختن از سر گرفته است

ای روشنی ز ماه جمال تو دیده را / مهر تو مونس دل محنت کشیده را
حسن ترا ندیده خوبی یوسف شنیده‌ام / با دیده کی کنیم برابر شنیده را
تا آفریده اند دهان ترا ز هیچ / قدری نبوده پیش تو هیچ آفریده را
روی تو نو گلیست بصد گونه تازگی / لیکن تازگی نبوده گل نودمیده را
آرام جان غیر نگی بیچاره گوکسی / رام غم تو ساخته جان رمیده را

کو لبی

کسی ره

کوکبی

هر گدای نیست پروای کسی شیدا ترا — حق ندیده استم این مقدار بی پروا ترا

زیب حسن مهوشان بی مهری و سرکشی است — کی کند از مهربان بودن رخ زیبا ترا

ما بسی زانوی محنت ... دور از مقصد — نی گزیری از تو ما را نی گذر بر ما ترا

میکنی امروز جور و بیگناهم میکشی — تا من معلوم خواهد این فردا ترا

کوکبی گفتی منم ثابت قدم در کوی عشق — پای بر جا هست اما نیست دل بر جا ترا

گله پیش صبا زان گل رعنا کردم — بود در دل گره غنچه صفت وا کردم

چه زمان خوش و روز طرب انگیز بود — آشنایی تو آن روز که پیدا کردم

هوسم بود که عمر سر خود خاک رهت — یافتم در قدمت آنچه تمنا کردم

دیده بودم که هلاک تو شوم روز نگاه — روز اول که جمال تو تماشا کردم

کوکبی ریختم از دیده بسی خون جگر — تا بدل ناوک خونریز ترا جا کردم

منت ایزد که تشریف وصالت یافتم — دیده روشن از رخ فرخنده فالت

روزها

کوکبی

روزها از آتش غم سوخت جانم تا شبی — خویش را پروانهٔ شمع جمالت یافتم

در کمال حسن تو چندانکه می کردم خیال — دیدم آن رخسار و برتر از خیالت یافتم

از فریب سرکشی و لطف و دلجویی و ناز — در همه اوصاف [illegible]ی بر کمالت یافتم

نالهات امروز دارد کوکبی حال دگر — تا که بودی شب که بس شوریده حالت یافتم

ای دلم برده ملول از من غمناک مباش — فارغ از سینهٔ ریش و جگر چاک مباش

ناز و نیاز از تو غمخواری عاشق حیف است — سهل باشد غم عشاق تو غمناک مباش

پیر و من سرکشی و ناز فراموش مکن — چون گل آمیخته با هر خس و خاشاک مباش

گرچه از صحبت اغیار ترا باکی نیست — شوخ من بهر خدا این همه بی باک مباش

روشها دیده عشق طریق دگر است — کوکبی تند مرو جای نه چالاک مباش

من و اندیشهٔ یار و دل دیوانهٔ خویش — روز و شب معتکف گوشهٔ ویرانهٔ خویش

روزها شد که ز حال دلم آگاه نه — آن غزای شمع گهی پرس ز پروانهٔ خویش

کمال

ز بسم اندوه دلم کم شود ار کشی غم   میرم از درد و نگویم غم جانان خویش
ماند سرگشته وادی ملامت مجنون   گر جنون بازندانیست ره خانهٔ خویش
گرمی بزم طرب می‌دهم از نالهٔ شب   کوکبی بس مکن از نالهٔ مستانهٔ خویش

منم و خیالهای شب و روز خیال کردن   نه جانم از خیالش که توان خیال کردن
چو ز وصل نا امیدم بخیال بسته‌ام دل   که نه حد خویش بینم طمع وصال کردن
تو نه آن لطیف روئی که صفت توانم   بکلک مثل نمودن بجهت مثال کردن
ز ره کرم قدم نه بسرم که عمرها شد   هوسی است در سر من ز تو پایمال کردن
بنگاه تست حالی دل زار کوکبی را   که ز مرتبی نیاید نظری بحال کردن

کوه غمم ای دل بمراد از من تنها بس است   پرده پوش سر مجنون دامن صحراست
باز کرد ای عقل ... ان که در ره   عشق و بی زادی (تنهائی) ره فقیر ما بس است
چون سلیمانست مرغان دگر کی رم   در بیابان بر سر ما سایهٔ عنقا بس است

همچو

کاتبی

همچو نرگس جام می گرفت ما را عیب نیست   زانکه ارباب نظر را دیدهٔ بینا بس است
شمع جنت دیگر از آتش دوزخ مرا   خانهٔ دل تنگ باشد یک چراغ اینجا بس است
کاتبی گر طی شود اوراق مهر و ماه چیست   خط اشعار تو نقش گنبد مینا بس است

دارم گمان که او بمن ناتوان خوش است   این قصه گرچه نیست یقین این گمان خوش است
پیکان زنگ خورده یار در سر سنگ خویش   در چشم ما چو سبزه و آب روان خوش است
من انگار پیش رخش سجده میکنم   هرچند گفته اند عبادت نهان خوش است
درد و غم تو بر دل جانم همیشه باد   شادی و راحتی که بود جاودان خوش است
ای زاهد جهان تو کجا و جهان عشق   خوش باد آن جهان که مرا این جهان خوش است
ای کاتبی بخون تو گر آورند خط   خوش باش بر سر آنچه نوشتند آن خوش است

شعلهٔ شمشیر شوق شمع درون من است   گرمی بازار عشق از دل پر خون من است
منزل مهر شش منم کوکبهٔ وزه من   اوج گرفت اخترم چرخ زبون من است

کاتبی

برسر کوی فنا خانهٔ غم خانه منم | باک ندارم ز دار و از ستون سست
آه درون سوز من پای برون گر نهد | همچو درونم شود آنچه برون منست
بر سر آب دو چشم بود تنم بیقرار | این غم و درد چو کوه بهر سکون منست
خانهٔ تاریک تن چیست ز زنجیر عقل | بشکنم این بند را وقت جنون منست
در سخن کاتبی یار نظر کرد و گفت | این همه سحر حلال بهر فسون منست

شب خمار بسر آمد و لا شراب کجاست | دمید صبح نظر کن که آفتاب کجاست
فلک ز آتش آهای سحر خواهد سوخت | بپرس چشمهٔ خورشید را که آب کجاست
میان اشک ندارم خبر ز کاسهٔ سر | درین محیط چه دانم که آن حباب کجاست
بهر نوبت رکاب آن سوار مهوش را | کجاست دست من ای بخت آن رکاب کجاست
مقربان سخنش نشنود کسی گویند | ز داد خواه بپرسید کان جناب کجاست
به پیش روی تو آن رو که کشته نقاب | تمام پردهٔ چشم است و دل نقاب
وطن خرابهٔ تن داشت کاتبی دل تو | درین خرابه کنون نیست آن خراب

کاتبی

حدیث تیغ تو هرجا که در میان آید | ز شوق تشنه لبان آب در دهان آید
اگر بسینهٔ ارباب دل رسد تیرت | ز سینه در دل از دل درون جان آید
بوقت دعوی حسن آن دو عارض چو قمر | فرشته را بگواهی ز آسمان آید
گریزد از تو بشب آفتاب با افلاک | کشان کشان دم صبحش بآسمان آید
بپیکان بگوی تو آید استخوان مرا | چو کشته که بتعظیمش استخوان آید
ولا چنین که بتان بهر خون کمر بستند | ترا کشند و مرا سینه در میان آید
قرار و صبر ز دنبال کاتبی رفتند | که بهر عاشقیش باز ازان جهان آید

مرا ز دیدنت هم دیده هم دل غرق خون باشد | چنینم حال اکنون گر ببینم حال چون باشد
مرا گفتی که بیرون کن خیال تیر من از دل | ز دل بیرون کنم خون بگیرم در جان درون باشد
شکست از بار هجرم خانهٔ تن وقت آن آمد | که از تیر خدنگت هر طرف او را ستون باشد
زبون میخوانیم در عشق کو کاتب چو دی باشد | زبان طعن بر عاشق مکش عاشق زبون باشد
مسیح غمزهٔ خونخوار هلاکم کن مران خنجر | که درد زخم تیر از تیغ بسیاری فزون باشد

کاتبی

مکن ای باد خاک پای او در چشم پر خونم   که خاکی بخشش نه شرطست بر جایی که خون باشد
جنون میخیزد از طومار شعر کاتبی دل را   اگرچه شعر طومار در دفع جنون باشد

چشم تو نرگسی است که از خواب میچکد   روی تو آتشی است که از آب میچکد
چون غنچه پاکدامنی ای نوبهار حسن   با آنکه از لب تو می ناب میچکد
هر دم هزار قطره خون بهر ابروت   از دیده امام بمحراب میچکد
هر لحظه صد کرشمه رنگین ز غمزه است   مانند خون ز خنجر قصاب میچکد
بر یاد روی خط بتان اشک کاتبست   هر شبنمی که در شب مهتاب میچکد

زلف و رخت که وعده جور و جفا کنند   آن وعده هم چو شب چه باشد وفا
اهل نظر که سرمه بود خاک پایشان   آیند خاک پای ترا توتیا کنند
کردند غارت دل و جان عارض و لبت   لیکن هنوز تا خط و خالت چها کنند
ساقی بیار باده مبین عیب مفلسی   بکان مدام خیر برای خدا کنند

خوش

کاتبی

خوش وقت آنکسان که ز جان همچو کاتبی   دشنام یار بشنوند و دعا کنند

از جگر تیر بتان را سپری می باید   هر که عاشق شود او را جگری می باید
کی بمقصود رسد تا نکند دل دریا   هر کرا در صدف جان گهری می باید
عاشقان زاهد و پاسنگ ره پیر و لیست   قطع این بادیه را بال و پری می باید
جز تو هر حسن که زین پیش بهم دید خلیل   همه گفت کزین خوبتری می باید
در بیابان غم ای کعبه ارباب صفا   کوکب بخت مرا راهبری می باید
دورم از یار خود ای صبر بر جانم آ   چون براه عدمت همسفری می باید
کاتبی یار برون نیست دمی از دیده   این قدر هست که صاحب نظری می باید

گر رود بر چرخ آه آتش آلود دلم   آب در چشم ملایک گردد از دود دلم
تا فلک از زلف عنبربار او چنگم بود   مجمره را جگر میسوزد از عود دلم
می برد جان من و دانیست جان [illegible]   میکند قصد دل و دانیست مقصود دلم

کرد غارت چشم و لعلش خراب آباد تنم / بر در خسار و دهانش بود نابود دلم
گر کباب دل کرد آن مست مغذورم اکنون / زهر پیکان دارد این مرغ نمک سود دلم
می‌خورد سودای خطت دل بجان چون کاتبی / گرمی گرد آن سودا زهی بهبود دلم

زلف چو غمزه‌ات وز یک طرف پرخون دارم / بدستی تیغ و دیگر دست مرغ بسملی دارم
دل گم کرده می‌جویند در کوی تو اهل دل / چه میرانی ز کوی خود مرا من نیز دلی دارم
بیرم را وقت گشتن آستان یار شد منزل / بحمد الله که گر سر رفت خوش سر منزلی دارم
شب هجر توام در جان و دل آتش زند شعله / چه غم گر شد شبم تیره که نیکو مشعلی دارم
چو من مردم بکوی او روان سازید تابوتم / نمایندم ره کعبه که نیکو محملی دارم
اگر آب و گل من منزل سرو قدت نبود / نیاید در دلم هرگز که آبی یا گلی دارم
نوشتی کاتبی خطی بخون بنده و آن فندی / خط آزادی من شد چه بخت مقبلی دارم

ای محراب دو ابرو قبله مقصود من / در سجود نیت دایم زدی گرد آلود من

کاتبی

بگشاده لعل تو شکر فروخته / گوهر فروشش پسته گوهر فروخته
در باغ شد ز قد تو شرمنده باغبان / زان رو نهال سرو و صنوبر فروخته
تاری ببشک سوده بوی تو هر که داد / خاک سیه خریده و عنبر فروخته
دارد ز سوز سینه من لاله زار دل / خال از من سوخته بر فروخته
آسوده حال مردم چشمت از نسیم / گرد رخت ببره برابر فروخته
تا آن بت ساقی میخانه آشنا / دیوان گرو نهاده و دفتر فروخته

تا خاله ترا بر لب شیرین ز تب افتاد / بر رشته جانم گره بوالعجب افتاد
بر چشمه سپندی ز سر آتش جانت / خالت که درین مرتبه بالای لب افتاد
افتاد چو دیوانه دلی در پی لیلی / غم در پی دیوانه لیلی طلب افتاد
دست غم و اندوه تو بر نخل حیاتم / هر سنگ که زد میوه عیشم طرب افتاد
از بیم رقیبان سیه روز در انکوی / آمد شد سیاره اشکم بشب افتاد
تا گفته غم کو بکن محنت مجنون / آوازه چنین در عجم و در عرب افتاد

آصفی

گرد قدمت آصفی افتاد مکن عیب
دیوانه و مست از آن بی ادب افتاد

گلشن دل چو محالست که خرم سازم
غنچه سان دامن امید فراهم سازم

روضهٔ عالم قدس آمده ام گر همه
حیف باشد که به ویرانهٔ عالم سازم

ده که در سر هوس عشق تو دارد همه کس
مجلسی نیست که در عشق تو محرم سازم

قیمت گوهر ببینید ز عمرم چند است
تا به یکبارگی از عمر خوشش کم سازم

شدم از همدم بد رنجه درین دیر خراب
ساز یارب به مسیحا نفسی دمسازم

چون ز سر درد خمارم ببرد صندل شرح
بهر من درد می آید که مرهم سازم

آصفی کاش فتد مهر سلیمان در دست
تا نگین داده بی جام ز خاتم سازم

در تب عرق که بر رخ آن دلنواز بود
جانم بسوخت این چه تب جانگداز بود

هر چشم او ز سرخی دل بر سیاه دل
گلگون فتنه تاخته در ترکتاز بود

بشکفت دوش نرگس بیمار او در آب
یا چشم گرم ساخته در خواب ناز بود

شب

آصفی

شب چشم باز مانده ز تب بود عنبر
الهام خواب باست و در فتنه باز بود

چو مار زلف را که پر اسیمه بار کرد
مضمون او نشانهٔ عمر دراز بود

بیچاره هر که بود ز بتخانه لبش
امیدوار از کرم کارساز بود

تا روز بهر صحت او دوش آصفی
روی طلب نهاده به خاک نیاز بود

بگویم آنچه ز یاران بی وفا دیدم
ز هر که چشم وفا داشتم جفا دیدم

شنید روز فراقت قدم به دیدهٔ من
چو روز تفرقه باشد کشیده نادیدم

شدم به جرم وفا خونفشان ز هر مژه
که من بچشم گنه کار خود جفا دیدم

که نبود وفا وز نگار [illegible]
ز روزگار بتر بود هر که را دیدم

[illegible] جام [illegible] خوشی
فراق را ز همه خوشتر آشنا دیدم

ناز در پیرهن درابر و تند خوی من رسید
فتنه را بر کرده ایک فتنه جوی من رسید

هر طرف چندی سبو کش ارد این حراف
زان میان سنگ ملامت بر سبوی من رسید

کشت پامال رقیبان روی گرد آلود من / زان میان سنگ ملامت بر سبوی من رسید
بازمی بینم گرفتار جنون دل را اگر / آن پری رخساره زنجیر موی من رسید
گرد مشکین خواهیست در صحرای دل آمد مرا / چون ز گرد ره غزال مشکبوی من رسید
بی زلال تیغ یارم تشنگی تسکین نیافت / گفت خواهی آصفی روزی بکوی من رسید
شب بکوی دیگرانم دید آگاه از عتاب / گرچه آب دیده‌اش تا گلوی من رسید

مراز طره جانان گشاد پیدا نیست / از او مراد من نامراد پیدا نیست
بزیر ریگ روان فراق ماند جان / که شهر دیده ما را سواد پیدا نیست
پری ز شرم تو گم شد باعتقاد همه / کسی که نیست بدین اعتقاد پیدا نیست
بداد آمدم در فتنه ترک من بشکار / فغان که داد و دل اصل داد پیدا نیست
بجست و جوی وصال تو هر که در ره عشق / قدم بمرحله غم نهاد پیدا نیست
ز آه و گریه زارم که دیده مطلب / قرار و صبر که در آب و باد شد پیدا نیست
مدار دست ز جام آصفی که در ایام / نشان جم از کیقباد پیدا نیست

عب

عجب شکرستان تو مگس چه راه دارد / بدو رسیت اگر تو اندیشه خود نگاه دارد
ز حریم کعبه خواستم بطواف کویت آمد / چو کسی که روی طاعت سوی قبله‌گاه دارد
تو سوار برق سیری که براق گرم رو را / پی نعل سیم بستن سر طوق ماه دارد
ز نثار گنج رفرف همه را فشاند گلگون / نه شب روی که صف صف ز ملک سپاه دارد
ز زبان و حدیث انا الملیح است شیرین / که بدعوی ملاحت ز دو لب گواه دارد
بقیامتت فزود اطلس و رخت سبزی / که ز سایه عالمی را همه در پناه دارد
گرش اگر نماید ره عصمت آصفی را / که نهاده چشم غفلت ره کج نگاه دارد

بشهر دل که دیار بتان سیمبرست / متاع صبر و وفا کس نیاب و کس بخرست
گلیست در پر طاوس زلف او خورشید / بجلوه آمده طاوس آفتاب پرست
عرق ز می و رخت آن گل صباح بهار / نشسته بر سمن و لاله شبنم سحرست
میان دایره غم ز نقطه خالت / قدم نهاده چو پرگار سرگران و سرمست
ببین شرار دل که نکن بروز فراق / که شب نبود ز دور افقی که در نظرست

آصفی

ز بسکه منظره‌ام شد خراب خانهٔ چشم / هنوز مردم چشم خراب یکنظر است
ز بیخودی طلبد آصفی پیاله و درد / که دور عمر بآخر رسید و بیخبر است

بکعبه رفتم و شوق درت فزود آنجا / بگریه آمدم و جای گریه بود آنجا
مراد او تو ز درهای روضه داد فراغ / بهیچ باب دل من نمی‌گشود آنجا
سرشک من ره مکتب تو شد پامال / که طفل بود و نصیحت نمی‌شنود آنجا
ز نیل نیست بناگوش آن که گشت آن خال / ز سایهٔ در گوشش تو شد کبود آنجا
چه دیدهٔ که در آینه مالی همه روز / رخ نهفته مدار آنچه رو نمود آنجا
چو رفت مجلس حسنت ز بزم زهره وشت / سرشک را چه اثر ناله را چه سود آنجا
بمجلسی که ز دود دل آصفی بگریست / برای گریهٔ او شد بهانه دود آنجا

عبیر بو شده آهم ز خط یار ولی / نسیم غالیه بو بشنو و بهار ولی
باختیار نخواهم که سوی او نگرم / چو نیک می‌نگرم نیست اختیار ولی

بنای صبر دلم بر مدار غم نهاد / بنای عمر بنا چیست بی مدار ولی
مراد خون سرشک سرخ روی عشق / بروییم آمده روزی هزار بار ولی
ز خار خار گلی گرچه باز سپه کرم / ز هجر سوختنم آتش است خار ولی
بود شکایت خوبان ز روزگار من / شکایتست مرا هم ز روزگار ولی
بلای عشق بتان آصفی کشید بسی / نبود هیچ بلایی چو انتظار ولی

مشکبیز آمد صبا بوی تو ام آمد بیاد / عطر پرور شد هوا بوی تو ام آمد بیاد
شام غم سودای گیسوی تو از یادم برفت / شب ز یادم رفت و گیسوی تو ام آمد بیاد
نرگس مست غزالی زد ره شیرافکنی / شیرگیر چشمهای آهوی تو ام آمد بیاد
تازه دریافتم گلبرگ شبنم دیده را / در عرق رخسار نیکوی تو ام آمد بیاد
خوش نویسی حرف نون را مدیکش نقطه / از سواد چشم و ابروی تو ام آمد بیاد
پاسبان کعبه دامن کشید من سد در طواف / مه رویهای سگ کوی تو ام آمد بیاد
زاهدی را بر وصل جلوهٔ طوبی ز راه / از خرام قد دلجوی تو ام آمد بیاد

اضطراب مهر در آینه دیدم بی تو دوش / در دویدن لرزه‌ها روی تو ام آمد بیاد
زان دو لب پیروزه دشنام سگ کردی آهنی / از گدایان در کوی تو ام آمد بیاد

وقت گل مغتنم و فصل بهارست لطیف / حیف باشد که بی مگذرد اوقات لطیف
در زباده کم می چه جدل ای ساقی / آنچه خاطر طلبد نیست کسی را تکلیف
بپایه ابر و لب جوی و صراحی چه خوشست / خاصه وقتی که توان یافت موافق دو حریف
میر مجلس همه را باده بدستور دهد / بیست دو هی که توی حیف نماند بضعیف
آصفی گرده چو پروانه سر انتهار مذاق / کشته بازیچه مجلس بجوانان ظریف

شبم تا صبح غم روز تب تیز / ندارم بی تو روز آرام و شب نیز
شرار حسن لیلی بود و شیرین / که آتش در عجم زد در عرب نیز
تو عیش روز داری من غم شب / شب غم بگذرد روز طرب نیز
سبب هجران چه سازی قهر قتلم / چو کشتن می توانی بی سبب نیز

گر شریف از شوق آن گل در فغان آید بباغ / صوت عشق از باد و مرغان خوش الحان شنود

تا شد از خورشید روی تو چشم پرنم ما / دیده از نظاره نومید است همچون چشم ما
عالمی بر ما سیه کرد از تغافل چشم تو / ساخت ما را از سیه چشمان عالم ماتم ما
ای گل وصل حیف نامحرم ما را در کنار / تا بکی باشند مشتاقان محرم ماتم ما
دیگر از آن گل شکفت از خار نومیدی من / همچنان در کنج محنت خانه غم ما
زان دو زلف مشکین پیش ما که تو منشیده ما / همچنان در گلشن فردوس آدم ما

گلرخ و سرو قد و حور سرشت آمده / همچو ای شاخ گل از باغ بهشت آمده
لاله و سبزه گرفتار و گریبان چاک کند / از پی گشت مگر جانب کشت آمده
منع نظاره صاحب نظران از رخ خوب / زاهد از تو نیکو نیست که زشت آمده
روی خوب تو نهان باد ز چشم بد غیر / که پری پیکر و پاکیزه سرشت آمده
آتش عشق نشانی همه جا شعله زنست / یعنی از کعبه چرا سوی کنشت آمده

شب غم گر کند ناله مدد کاری‌ها | نیست ممکن که بگوشش تو رسد زاری‌ها
تو ز بیماری ما خوشدلی و ما خوشدل تر | که فزون میشود از عشق تو بیماری‌ها
بار سر در ره عشق تو فکندیم دگر | کس ز رفتن درین ره سبکباری‌ها
گرچه خواریم براه طلب یار ولی | بهتر از عزت اغیار بود خواری‌ها
میکند دانه خال تو که بر چهره ماست | با سگ کوی تو اظهار گرفتاری‌ها
آه ازانا که خط و خال تو دیدند هنوز | بی دو و قند ز اسباب [illegible] ساری‌ها
چون نثاری سگ کوی تو باریم حرم شم | که رقیب تو چه میبرد از یاری‌ها

ای بت نازک دلبر طناز کیستی | قامت کشیده و سر افراز کیستی
ای سیل فتنه ریخته از روی آتشین | کاشانه سوز و خانه برانداز کیستی
ای نخل آرزو که برید ز مردمان | پیوند با که داری و دمساز کیستی
از پا فتاده می‌طپی ای دل بخاک و خون | صید خدنگ غمزه غماز کیستی
آوازه از تو یافت نثاری بسر و عشق | دم از که میزنی و هم آواز کیستی

زهی [illegible] دل را زمان زمان تو بتسلی | مرو که میرود این کز نوک هر مژه سیلی
بیا که مایده لطف گرد کار جهان را | تو میهمانی و عالم دران میانه طفیلی
بسان قطره باران سرشک من همه شب | چنین اثر و بد آخر طلوع چون تو سهیلی
اگرچه در عرب از بهر قبله کعبه بنا شد | بود قبله مجنون بجز قبیله لیلی
زمام عهد چنین را سزد که دست نگیری | که نیک محکمش افتاد با جمال تو میلی

کجا شدی که بصد جانت آرزومندم | بیا که بگسلم از خویش و با تو پیوندم
فرشته بوئی پری روی آدمی خوئی | اگر دل از جو تو [illegible] بر کنم کجا بندم
پیر از دریچه برون کج ابروان تا | جو روزه دار بماه نو آرزومندم
گنه ترانه ترا بود گر ز نخدانت | توجه بودی دامن خویش را درافکندم
اگر بتیغ کشی گریم و گر بکوئی پیرو | هر چه میرسدم از کرم و پیر خورسندم
خلاف عهد کنم گر کنم ولیت نثارت | ببوی کردن گلزار هیچ سوگندم
سزد که چشم عنایت نهی به پستی من | که جون چنین طمع از هر چه هست بکندم

شخص تو کز لطافت غیبی سرشته اند
سروی چو او بروضهٔ رضوان نکشته اند

خط تو بر لب تو فسونیست بر شکر
یا کرد شهد فیه شفاءٌ نوشته اند

زلفین کرد عارض خوبت ورا دو
مانند دو دیو رقیب درنشسته اند

خورشید آن صباح حقیقت تو بوده
چون صبح کاندرو کل آدم سرشته اند

تا قصهٔ من و تو در آفاق پر شد است
یاران حدیث لیلی و مجنون بهشته اند

در سخن بصرفه تری خرج کن چنین
کین رشتهٔ قوافی باریک رشته اند

ای در هوس روی تو کل چاک زده دامان
بر یاد لبت خلقی خون جکر آشامان

سرکشته بکی کشتم بی سر و سامانی
بی رو سر کارت شد نی سر شد و نی سامان

ای خشک فرو مانده عقل از در و دیوارت
کی در تو رسد سرکران دیده تردامان

ای خواجه مرد هرکز ای بر پی عشاقش
کان قوم بلاخورند شوریده سرانجامان

تا بوده چنین بوده است ای خسته دل مسکین
عاشق صفتان عاجز خوبان همه خودکامان

بر وجه نکو نامان ننشیند برات تو
تا نام تو در نامه در دفتر بدنامان



